

سینرده لالہ سرخ روستای مرج شہربابک

نویسنده

زہرا شفیع پور مرجی

ویراستار: اللہ وردی آذری نجف آباد

دکتر در علوم زبان: زبان شناسی و آواشناسی همگانی

تقدیم به مردِ حق قاسمِ سلیمانی





شناسنامه کتاب

سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک

نوشته: زهرا شفیع پور مرجی

شعرها: استاد محمد مکری و عطار نیشابوری، حسن رجبیان، ناصر خسرو

ویراستار: اللهوردی آذری نجف آباد

طراح جلد و گرافیک آماده سازی متن و صفحه آرائی: مهندس هادی عبدالمالکی

قیمت جلد سخت: ۴۵ هزار تومان شابک: ۹۶۴-۹۳۱۷۹-۱-۹

نوع کاغذ: قطع وزیری: ۷۰ گرمی خارجی

چاپ: دفتر پاسدار اسلام قم / چاپ نخست: ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۶۰ نسخه ناشر: سرزمین سبز. تلفن تماس: ۳۲۹۱۳۳۳۱

سرشناسه:

شفیع پور مرجی، زهرا،

عنوان و نام پدیدآور:

سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک / نویسنده زهرا شفیع پور مرجی

شعرها محمد مکری و عطار نیشابوری، سید عمادالدین نسیمی.

مشخصات نشر:

قم

مشخصات ظاهری:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی:

فیبا

عنوان دیگر:

موضوع:

شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه ها

شناسه افزوده:

آذری نجف آباد، اللهوردی،

شناسه افزوده:

Azari Nadjaf Abad, Allahverdi

شناسه افزوده:

مکری، محمد

شناسه افزوده:

Mokri, Mohammad

رده بندی کنگره:

???

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

سخن‌ناشر

محقق و نویسنده این کتاب از علم و آگاهی به‌خوبی بهره‌گرفته است و چه نیک توانسته است با انتخاب شعر شادروان استاد محمد مکرری از آفریدگار جهان شکرگزاری کند و چگونه توانسته است با انتخاب شعر زیبا از ناصر خسرو، عطار نیشابوری و شعرهای دیگر از شعرای معاصر خواننده را به ادبیات و شعر علاقه‌مند نگه دارد. این محقق، نویسنده و مترجم اعتقاد دارد که باید همیشه بلند همت بود و در پیشگفتار این کتاب از پیر بلند همت و خیراندیش روستای مرج شهر بابک، آقا حاج شعبان علی شفیع‌پور مرجی یاد می‌کند که سال‌ها از بزرگان و خیرین این روستا بوده و هنوز هم کماکان به کارهای خیر و خیراندیشی خود ادامه می‌دهد. از این نمونه عاشقان خدمت به مردم، در بیشتر روستاهای ایران فراوان به چشم می‌خورد که باید در این زمینه‌های بکر دست به تحقیق‌های گسترده جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی زد. باید گفت که بهترین محققان در این زمینه‌های تحقیق میدانی فقط معلمان و دبیران همین روستاها هستند که قادرند بدون کم و کاست واقعیت‌ها را بنویسند و این‌گونه بلند همتی‌های بزرگان روستاها را برای آینده‌سازان و آیندگان به بند قلم بکشند.

در این جا لازم دیدیم به یک نمونه پیر روشن خرد قیشلاق نجف‌آباد کربلایی محمد ابراهیم بیگ پیر فرزانه اشاره کنیم که بعد از ۱۱۲ سال عمر شمسی یا ۱۱۶ عمر قمری در سال ۱۳۴۸ شمسی در گذشته است. این پیر فرزانه مانند پیر مرج شهر بابک کرمان بلند همت بود و مانند ایشان در مهمان‌نوازی پر آوازه و منشاء خیر و خدمات و آبادانی، برکت فرهنگی در قیشلاق نجف‌آباد قوچان بوده است و این هم دست‌نوشته‌ای نفیس از خیرالزائرین بودن شادروان کربلایی محمد ابراهیم آذری نجف‌آباد است. این سند به خط و تحریر کربلایی غلامحسن کاهانی مقدم یوسف‌آباد نوشته شده که روحانی بوده است و هم صحاف. این قرآن کریم در سال‌های ۱۳۳۵ شمسی به صحافی در آمده و فرزند کوچک پیر روشن خرد قیشلاق نجف‌آباد این قرآن پدر را بعد از هفتاد و اندی سال ناگهان پیدا کرده و آن را بار دیگر در قم به صحافی جلد چرم در آورده است:

از حبیب الله
جناب سبط خیر الزمان
آدمی بخیر و در آورده ای که کلام الله طهر حق را
علاقمندانه و به نامی اسرار یافته
که در قوافل این دیار
جای و سار دعا خیر و امان
نقشیده

علاقمندانه

می بینیم که این نویسنده، زهرا شفیع پور مرجی، این دبیر بلند همت، بلند همت بودن و بلند همت شدن و تلاش و کوشش را در دامن روستای خوش آب و هوای مرج، نگین شهر بابک، درس تلاش و پشتکار و بلند همتی را از پدر و مادر خود آموخته است و اعتقاد راسخ دارد که باید بلند همت بود و برای نوجوانان نوشت، در باره شهدا هم باید نوشت و حتی کتاب های خوب ترجمه کرد و از طریق انتخاب کتاب های آموزنده بلند همت باقی ماند و با همت بلند به تلاش ها، ترجمه کردن ها، داستان نوشتن ها و قصه نوشتن ها و به این گونه تحقیق های میدانی چون تحقیق سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک ادامه داد و به مصداق این بیت باید همواره همت باقی ماند:

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند
این محقق و نویسنده بلند همت است و توانسته است کتاب خاطرات زیبا و کتاب شکرگزاری
را بنویسد و کتاب زنده باد خواب را از زبان فرانسه به فارسی شیوا ترجمه کند. وی در عبادت‌های
روزانه‌اش همیشه مفهوم این دو بیت شعر ترکی جغتائی را در تمام نمازها به زبان می‌آورد و از خالق
جهان همیشه شکرگزار است.

بسم الله الرحمن الرحيم سین	احد سین سین صمد سین سین کریم سین
سین الله سین که بیر معبود بر حق	سنی کا ارز بر عبادت قیلسه مطلق
ترجمه شعر	

بسم الله الرحمن الرحيم تویی	احد تویی تو صمد تویی تو کریم تویی
الله تویی تو که یگانه معبود بر حق	فقط شایسته توست عبادت مطلق

بر می‌گردیم به دعا برای ایران زمین، ما هم دعا می‌کنیم چون شیخ اجل در گلستان سعدی که برای
خطه شیراز، همان اقلیم پارس خواسته است: ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را به هیبت حاکمان
عادلان و همت عالمان عاملان تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تو ای سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان دَرَت مأمَن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندان که خاک را بود و باد را بقا

این خطه پاک ایران زمین، همان خطه اقلیم پارس بزرگ همان ایران بزرگ است که اقوام غیور، بلند
همت، جان‌فشان و فرهنگ دوست فراوانی دارد. قرن‌های متمادی است که این خطه پاک پهناور ایران
زمین، مردم ترک، کرد، بلوچ، ترکمن، لر، عرب و فارس را در دل خود جا داده و عاشق خود ساخته
است. برای شادمانی این ملت، جا دارد ما نیز این دعای سعدی را با تغییراتی اندک تکرار کنیم و با
صدای رسا بخوانیم و بگوئیم: ایزد تعالی و تقدس خطه و مرز پاک ایران زمین، ایران گهر خیز و گهر ریز
و گهر بیز را به هیبت حاکمان عادلان و همت عالمان عاملان تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد.
استاد حسن رجبیان، شاعر معاصر ایران زمین، این دعا را چه زیبا در شعر زیر کامل و شیوا تمام

می‌کند و به کرمان سری می‌زند و از شهر بابک کرمان می‌گوید. البته شاعر این شعر زیبا را برای کتاب از راثین تا راین سروده که ماده تاریخ چاپ کتاب هزارت آفرین راثین کرمان است و ما این شعر زیبا را درخور این کتاب سیزده لاله سرخ روستای مرج، نگین شهر بابک مناسب دیدیم که یکی از روستاهای خوش آب و هوای شهر بابک کرمان به شمار می‌رود:

هو الله تبارک و تعالی

بمانی جاودان ای مرز ایران	«به کام دوستان و بخت پیروز»
که از خاکت تراود گوهر جان	بمانی جاودان ای خطه مهر
به یمن فره امشاسپندان	فروغ ایزدت پرتو فشان باد
ز گوهرها که پروردی به دامن	هریمن را هماره دست کوتاه
صفاهان و لرستان و خراسان	بلوچستان و کرمانشاه و ایلام
قم و تبریز و آبادان و کرمان	اراک و زابل و یزد و سنندج
ز دریای خزر تا بحر عمان	گهر خیز و گهر ریز و گهر بیز
ز حد باختر تا مرز توران	دل افروز و دل انگیز و دل آویز
شکوه باستان و فرّ یزدان	ز دیروز و ز امروزت توان یافت
فری ای سرزمین سرفرازان	زهی ای گاهوار شرزه شیران

غبار خاک دامن گیر کرمان	کنون بنشست اندر دامن دل
که مهرش شعله زد اندر دل و جان	مرا یاد آمد از آن مرز پرمهر
که پاینده است ایرانی و ایران	تو ای کرمان بمان پاینده دهر
تو همچون مام و گردت نونهالان	تو همچون ماه و برگردت کواکب
بم و جیرفت و رفسنجان و ماهان	زرنند و سیرجان و شهر بابک
نگار و راور و گزک و کهنابان	انار و بافت و کهنوج و شهداد
به هنجار و به آئین و به سامان	یکایک شهرها از دور و نزدیک
چو انگشت در انگشت سلیمان	یکی از آن میان اقلیم راین

شنیدی بام ایران را دماوند؟ به راین آ و بنگر بام کرمان!
 بدان ارگ گلین بنگر سراپای که سرتاپاست تاریخ نمایان
 نگر آن برج و باروی فرمند به پای استاده چون سام نریمان
 ز دوران یادگاری پای برجای نشانی ماندگار از روزگاران
 به کهسار هزارش آبشاری است فروریزان چو گیسوی نگاران
 و یا پیری است روشندل که ریزد سرشک از دیده روز و شب به دامن
 بهاران بین به هر سوی و به هر کوی گل و گلزار و گلگشت و گلستان
 کشیده دست خلقت حُلّه سبز به روی دشت ها و سبزه زاران
 به گوش آید ز هر باغ و ز هر راغ طنین نغمه های جویباران
 چو کوکب های تابان در شب تار فواکه بین میان شاخساران
 گلین کاشانه ها خاموش و آرام بیاکنده درون از مهر یاران
 به رخسار کهن سالان هویدا است صفای صبحدم در کوهساران
 به هر کو بانگ پیران سحرخیز ز هر سو جلوه ایمان مداران

چو از لطف خداوند تعالی به سعی و همت پاکیزه جانان
 فراهم آمد این اوراق رنگین به سامان آمد این جمع پریشان
 بپرسیدم من از تاریخ طبعش ز ارباب خرد در جمع یاران
 برون شد «کاملی» از جمع و گفتا: «هزارت آفرین راین کرمان»
 هـ. ق ۳۶ = ۹۱ - ۱۵۲۷

و سر انجام به داشته ها، به گنجینه ها، به زیبایی های طبیعی و به غبار خاک دامن گیر کرمان، این دو

بیت شعر زیبای بستان بهشت دیار مرج را هم باید افزود:

گنج بی رنج ار بخواهی زی دیار مرج پوی تا که بینی عالمی غرق نشاط و خرمی
 روستائی نغز و دلکش همچو بستان بهشت کز صفای آن بیاساید روان آدمی



ای خداوند غفوری که رتوفی و رحیم
جسم بی جوشن ما خسته هر خار بلاست
چون که بر عهده انسان ظلوم است و جهول
گو بدان خصم خصومت فکن رانده حق
گر که ثعبان شودت چوب و رَسَن بی اثر است
سامری کیست که در غیبتِ موسای نبی
پی کند ظلم تو گر ناقه صالح بعوض
تو مشو منکر آیات خدا همچون عاد
طی این مرحله با جهل به پایان نرسد
تا ز خود فصل نگشتی ز خدا وصل معجوی
از چه رو نعمت بی قدر جهان می طلبی
گر مسبب مددی کرد ز اسباب رهی

بر در خویش بخوانم که عزیزی و عظیم
از ازل روح با سهام الم گشته سهیم
حمل این بار امانت که عظیم است و قدیم
غیر لعنت چه بود بهره شیطان رجیم
کیدِ ساحر چه کند با ید و بیضای کلیم
فتنه انگیزد و خلقی ببرد سوی جحیم
صیحه حق کند از ریشه ثمودی لثیم
ورنه چون شاخ نخیلی فتی از ریح عقیم
معرفت باید و آگاهی و اخلاقِ کریم
سوی الله برو بی غش و با قلب سلیم
مردمی جوی مگر راه بری سوی نعیم
ورنه در دایره وهم اسیری و اثم

[محمد مکرری: دیوان: ۳۷۰]

فهرست

۳	 سخن ناشر
۱۱	 پیش نگاه
۱۱	 اوج عشق سیزده لاله سرخ روستای مرج
۱۴	 سرانجام
۱۵	 پیشگفتار
۱۷	 مقدمه
۲۱	 شعر فارسی در صفات مولا علی ^(ع)
۲۴	 سخنی از نویسنده
۲۵	 مناجاتی از شهید چمران
۲۵	 شهادت و مقام شهید در قرآن و احادیث
۲۶	 شهید همواره زنده است.
۲۷	 انبیاء، علما و شهدا
۲۷	 مختصری درباره روستای مرج
۴۷	 شهید عباس ابراهیمی
۵۰	 دست نوشته شهید ابراهیمی
۵۲	 وصیت نامه شهید عباس ابراهیمی
۵۴	 شهید حسین شفیعی
۵۹	 شهید عباس شفیعی مرج
۶۹	 همایون نامه عشق معلم
۷۱	 شهید علی فاتحی
۷۴	 شهید محمود شفیعی
۷۷	 شهید حسینعلی فاتحی پور گلاب
۸۲	 تصویر وصیت نامه شهید فاتحی پور
۸۳	 تصاویری از شهید فاتحی پور:

۹۷	شهید حسین ملاحسینی
۱۰۲	وصیت نامه شهید حسین ملاحسینی
۱۰۴	تصاویری از شهید ملاحسینی
۱۱۲	شهید محمدرضا صفاریان
۱۱۵	تصاویری از شهید
۱۱۸	تصاویر وصیت نامه شهید صفاریان:
۱۲۰	شهید حسین فاتحی
۱۲۴	بزرگداشت شهیدان در مرج
۱۲۵	سخنی از عبدالله شفیع پور درباره شهدای مرج
۱۲۷	سخن آخر
۱۳۰	خانه استاد
۱۴۲	خاطرات شیرین دانشجویی دل سوخته
۱۴۲	دانشکده و اساتید
۱۵۱	محبت های استاد فرزانه ام
۱۵۳	خوابگاه مسئولین، هم اتاقی ها و دانشجویان دیگر
۱۵۳	حرم و زیارت ها
۱۶۰	منابع

پیش نگاه

ابتدا رباعی ره عشق ملا صدرا شیرازی را در این پیش نگاه می آوریم تا نشان دهیم که شهید ره عشق گزیده است و در کوی حقیقت آرمیده است:

آنان که ره عشق گزیدند همه در کوی حقیقت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است هر چند سپاه او شهیدند همه
از جلال الدین محمد بلخی معروف به مولانا، مولوی رومی هم غزل کجائید ای شهیدان خدائی را
برگزیدیم تا نشان دهیم که شهید چه قدر و چه منزلتی دارد و شهید ز جان و جا رهیده است در راه وطن:

کجائید ای شهیدان خدائی	بلاجویان دشت کربلائی
کجائید ای سبک روحان عاشق	پرنده تر ز مرغان هوئی
کجائید ای شهبان آسمانی	بدانسته فلک را درگشائی
کجائید ای ز جان و جا رهیده	کسی مر عقل را گوید کجائی
کجائید ای در زندان شکسته	بداده وام داران را رهائی
کجائید ای در مخزن گشاده	کجائید ای نوای بی نوائی
در آن بحرید کاین عالم کف او است	زمانی بیش دارید آشنائی
کف دریاست صورت های عالم	ز کف بگذر اگر اهل صفائی
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد	بهل نقش و به دل رو گر ز مائی
بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق	که اصل اصل هر ضیائی

اوج عشق سیزده لاله سرخ روستای مرج

برای درک و فهم دقیق اوج عشق به دین و ایمان و به خاک وطن و نیز عشق از خود گذشتگی و همت والای این سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک (۱) عباس ابراهیمی (۲) حسین بلوچی (۳) حسینعلی فاتحی پور (۴) علی فاتحی (۵) علی فتح نژاد (۶) حسین فاتحی (۷) عباس شفیع (۸) محمود شفیع (۹) حسین شفیع (۱۰) محمد رضا صفاریان (۱۱) حسین ملاحسینی (۱۲) محمد مهدوی (۱۳) عباس مطلبی، سه غزل زیبا از عطار نیشابوری را در این پیش نگاه آوردیم تا نشان دهیم عشق دفاع از وطن و عشق دفاع از دین و ایمان چیست

و این سرداران و این سالاران عشق، چگونه از خویش بیرون آمده‌اند و از خون سرخ این جوانان غیور، این سالاران روستای مرج، همان روستای سرسبز گذشته، باز هم لاله‌ها دمیده است، لاله‌هایی که هرگز پژمرده نمی‌شوند و برگ‌های زرین تاریخ را می‌سازند و پیوسته آن را شاداب و سرزنده نگه خواهند داشت، زیرا باید دید و دریافت که این سرداران و این سالاران عشق پیشه چگونه عاشقانه به صحرای عشق قدم نهادند و دست در دامن جان زدند، پای بر فرق جهان گذاشتند، اسب بر جسم و جهت تاختند، بانگ الله و اکبر بر کون و مکان زدند و نام خود را جاودانه ساختند:

عشق چیست از خویش بیرون آمدن	غرقه در دریای پر خون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن	نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی دارای در آی	زان که این جا نیست افزون آمدن
لازم باشد اگر عاشق شوی	ترک کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد	محرم سر هم اکنون آمدن
چون زمین بودن ضرورت بارکش	پس به معنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم	پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف	پس نهان چون در مکنون آمدن
چون دهم شرح همی گم بودگی است	محرم این بحر بیچون آمدن
تا ابد یکرنگ بودن با فنا	نی همی هر دم دگرگون آمدن
چیست ای عطار کفر راه عشق	سست دین از همت دون آمد

[دیوان عطار: ۲۳۸ نشر سنائی ۱۳۳۵ - ۱۳۳۶]

دست در دامن جان خواهم زد	پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت	بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وان گه آن دم که میان من و اوست	از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید	دم ز بی نام و نشان خواهم زد
هان مبر ظن که من سوخته دل	آن دم از کام و زبان خواهم زد

وآن دم پاک به جان خواهم زد	تن پلید است بخوایم انداخت
من بی خویش چنان خواهم زد	در شکم چون زند آن طفل نفس
نفس شعله‌فشان خواهم زد	از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت
آن نفس نی به دهان خواهم زد	از سر صدق و صفا صبح صفت
لاف از عین عیان خواهم زد	چون عیان گشت مرا آنچ می‌رس
پس چرا دم به گمان خواهم زد	لاف این نیست یقین است یقین
دم بی کفک و دخان خواهم زد	من نیم مطبخی زیر و زبر
قدم از پای روان خواهم زد	چون سر و پای روان نیست مرا
بر سر خصم سنان خواهم زد	خصم نفس است گرم عشوه دهد
نفس از سود و زیان خواهم زد	تا که از وسوسه نفس پلید
دست بر رطل گران خواهم زد	به خرابات فرو خواهم شد
این دم انگشت زنان خواهم زد	آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام
تیغ را زخم میان خواهم زد	تیر را پیک بلا خواهم ساخت
کز سرفتنه نشان خواهم زد	فته بیدار چنان خواهم کرد
من دم گرگ شبان خواهم زد	هر شبان موسی عمران نبود
در همه نطق و بیان خواهم زد	تا کی از شعر فرید آتش عشق

[دیوان عطار: ۸۲، نشر سنائی ۱۳۳۵-۱۳۳۶]

باز نیابی به عقل سر معمای عشق	عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق
چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق	عقل تو چون قطره‌ای است مانده ز دریا جدا
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق	خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق	عشق چو کار دل است دیده دل باز کن
خام بود از تو خام پختن سودای عشق	ور سر مویی ز تو با تو بماند به هم
راست بود آن زمان از تو تولای عشق	گر ز دو کون و زخود پاک تبرا کنی

دوش درآمد به جان بدرقۀ عشق او گفت اگر فانیی هست تو را جای عشق
جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد از بن و بیخش بکند قوت و غوغای عشق
چون اثر او بماند محو شد اجزای او جای دل و جان گرفت جمله اجزای عشق
هست درین بادیه جمله جانها چو ابر قطره باران او درد و دریغای عشق
تا دل عطار یافت پرتو این آفتاب گشت ز عطار سیر، رفت به صحرای عشق

[دیوان عطار: ۱۶۵ نشر سنائی ۱۳۳۵-۱۳۳۶]

سر انجام

این رباعی ها هم موید آن است که این سالاران، این سرداران، این قهرمانان، این خونین کفنان کرمان و این خونین کفنان قریه مرج چگونه با خون خود از حقیقت دفاع کرده اند و شاعرانه علی وار راه حقیقت را عاشقانه پیموده اند، عاشقانه از این سرای ظلمانی پر کشیده اند و به حق تعالی پیوسته اند:

خونین کفنان قریه مرج نگر جانبازی این خطه پُر آرج نگر
بگشای کتاب سُرخ بیداری را تاسیزدهم خطش به خون درج نگر

وظیفه خود می دانم به مصداق این رباعی خوش نوا و خوش آهنگ، در آخرین لحظه نهائی چاپ، این کتاب سیزده لاله سرخ روستای مرج شهربابک را به مرد حق تاریخ، مرد حق ایران زمین، مرد حق کرمان، مرد حق دیار قنات ملک و مرد حق دیار شام، افتخار همیشه تاریخ، مرد حق قاسم سلیمانی تقدیم کنم:

سیزده چون گذشت از دی ماه پر کشید از سرای ظلمانی
افتخار همیشه تاریخ مرد حق قاسم سلیمانی

پیشگفتار

این نوشته علاوه بر پیش نگاه، پیشگفتار و یک مقدمه شامل چهار بخش و موضوع است: (۱) وضع فعلی و توصیف روستای مرج، (۲) سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک، (۳) خانه استاد، (۴) خاطرات شیرین دانشجویی دل سوخته.

جا دارد در این پیش مقدمه، ابتدا از حاج حسن رجبیان شاعر ارجمند تشکر کنم که رباعی‌های زیبایی را در اختیارم قرار دادند و نوشته مرا با این رباعی‌های زیبا و نیک معنی مزین کردند. دوم این که باید بگویم کتاب سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک برگرفته از کمک‌ها و خاطرات افراد زیر است که لازم دیدم از تک تک آنان صمیمانه تشکر کنم. اگر کمک‌های بی دریغ نصیب قلم من نمی‌شد، این نوشته هرگز این گونه به سرانجام و به پایان نمی‌رسید. من برای همه این عزیزان دعا می‌کنم.

۱. محمد ابراهیمی، برادر شهید عباس ابراهیمی.
۲. عبدالله شفیعی پور، پسر عمه شهید عباس شفیعی.
۳. اکبر شفیعی، برادر شهید حسین شفیعی.
۴. محمد شفیعی، برادر شهید عباس شفیعی.
۵. زینب شفیعی، خواهر شهید محمود شفیعی.
۶. خدیجه شفیعی، خواهر شهید عباس شفیعی.
۷. منیژه صفاریان، خواهر شهید محمدرضا صفاریان.
۸. فاطمه فاتحی، خواهر شهید علی فاتحی.
۹. مجید فتحی، دوست شهید علی فاتحی.
۱۰. حبیب‌الله فاتحی پور، برادر شهید حسینعلی فاتحی پور.
۱۱. غلامرضا «غلام عباس» فاتحی، برادر شهید حسین فاتحی.
۱۲. زیبا ملاحسینی، خواهر شهید حسین ملاحسینی.
۱۳. مرضیه احمدی، عکاس، فائزه و فاطمه عسکریان مرجی عکاس و کمک فنی.
۱۴. آقای سالاری، خیاط.

در پایان لازم می‌دانم در این جا از آقا حاج شعبان علی شفیع‌پور مرجی که از بزرگان و خیرین این روستاست، یادی بکنم. چون ایشان کارهای زیادی برای آبادی این روستا انجام داده‌اند. ایشان از قدیم الایام همیشه برای ماه محرم و ماه رمضان از روحانیون باسواد و برجسته قم دعوت می‌کردند که به این روستا بیایند و مراسم محرم و عزاداری برپا کنند. این روحانیون ده روز محرم و یک ماه ماه رمضان را در منزل ایشان مهمان بودند. برای ساخت مسجد مدرسه راهنمایی و دبیرستان و حمام مرج، ایشان زحمات زیادی کشیدند. حتی در سال‌های اخیر با کهولت سن در حالی که عده زیادی به ایشان می‌گفتند شما نمی‌توانید در مرج حسینیّه بسازید ولی ایشان با اعتماد به نفس بالا و با اراده‌ای عالی و قوی خیلی سریع با کمک‌های مردم حسینیّه مرج را ساختند و نام آن را حسینیّه شهدای مرج گذاشتند. ایشان همیشه سعی می‌کردند با دوندگی‌های فراوان بهترین معلمان و دبیران را برای تدریس به این روستا بیاورند. از معلمان هم به نحو احسن در خانه خود پذیرایی می‌کردند و مشکلات‌شان را حل می‌کردند تا آن‌ها با خیال راحت به بچه‌های روستا درس بدهند. مردم مرج هم همیشه قدردان خدمات و زحمات بی‌چشم‌داشت ایشان بوده‌اند و هستند و همیشه احترام زیادی برای ایشان قایل هستند. از خداوند رحمان می‌خواهیم که به ایشان طول عمر و سلامتی بدهد.

مقدمه

مدت‌ها بود که در فکر نوشتن کتاب بودم اما مشغله و گرفتاری‌های روزمره این مجال را به من نمی‌داد تا این که ماه رمضان ۱۳۹۵ به طور جدی تصمیم خود را گرفتم. روز پانزدهم ماه مبارک رمضان بود که قلم به دست گرفتم بارها و بارها در ذهنم آماده کرده بودم که دربارهٔ مسائل مختلفی بنویسم. بعد از خوردن سحری و نماز صبح در فضای آرام خانه نشستم و به فکر فرو رفتم که چه کار کنم و چه بنویسم؟

چند کتاب فرانسه دارم آیا آن‌ها را ترجمه کنم؟ آیا در زمینه آشپزی کتابی بنویسم؟ آیا خاطراتم را بنویسم؟ داستان بنویسم؟ در زمینه تربیتی کتابی بنویسم؟ بالاخره از بین کتاب‌های فرانسه کتابی را انتخاب نمودم، چند سطری را ترجمه کردم اما رغبتی به ترجمه آن نداشتم. بنابراین کتاب را کنار گذاشتم. شروع کردم به داستان نوشتن چند صفحه‌ای نوشتم باز هم احساس خوبی نداشتم. چند روز گذشت. خیلی دلم می‌خواست بنویسم اما نمی‌توانستم.

امروز پنج‌شنبه است هفدهم خرداد ماه ۱۳۹۵ شروع می‌کنم به نوشتن خاطرات زندگی‌ام. چندین صفحه می‌نویسم اما همان‌طور که می‌دانید نوشتن خاطرات زندگی بعضی وقت‌ها آدم را کسل و خسته می‌کند چون در بعضی موارد یادآوری گذشته‌ها ناراحت‌کننده است. قلم و دفترم را کنار می‌گذارم در حیاط منزل کمی قدم می‌زنم، هوا گرم است و من هم روزه، حوصله هیچ کاری را ندارم، با خودم فکر می‌کنم امروز پنجشنبه است بروم گلزار شهدا، وضو می‌گیرم به سمت گلزار شهدا حرکت می‌کنم وارد گلزار شهدا که می‌شوم احساس خوبی دارم. احساس آرامش می‌کنم همیشه این‌طور بوده، فاتحه می‌خوانم و روی نیمکتی می‌نشینم زیارت شهدا را می‌خوانم و به فکر فرو می‌روم. بر روی سنگ‌قبر شهدا نگاه می‌کنم خیلی از شهدا را می‌شناسم. افراد زیادی می‌آیند و نسبت به شهدا عرض ادب می‌کنند. فاتحه می‌خوانند و می‌روند ولی من همچنان نشسته‌ام. از بلندگو زیارت عاشورا پخش می‌شود. در همین حین ناگهان به ذهنم می‌رسد حالا که دوست دارم بنویسم چه موضوعی بهتر از

این که درباره بهترین ها، امام علی^(ع) شهید محراب و امام حسین^(ع)، شهید تشنه صحرای کربلا، و این شهدا یعنی سیزده لاله سرخ روستای مرج شهر بابک بنویسم. به خانه بر می گردم و نوشتن را شروع می کنم. اما نوشتن و تحقیق دقیق در این زمینه ها خیلی سخت است.

به نظر من هیچ کس نمی تواند با بیان و قلم و اندیشه اش لحظه های شورانگیز و زیبا و عاشقانه و عارفانه شهدا را تعریف و توصیف کند. ایثارگری ها، جان فشانی ها، رشادت ها، حماسه های آن مردان بی ادعا را مگر می شود با قلم بر روی صفحه کاغذ آورد؟ در هر صورت اینجا رغبت و شوق برای نوشتن فراوان هست و خداوند بزرگ و مهربان هم خیلی کمک می کند و این چنین شد که من موفق به نوشتن این اثر شدم و تصمیم گرفتم نوشته هایم را ساده و از روی صداقت بنویسم نه این که به خاطر زیبا و پر محتوا جلوه دادن نوشته هایم یک سلسله از مسائل را از بین ببرم. امیدوارم با این اثر بتوانم در ماندگار کردن نام و یاد شهدا قدمی بردارم که همه در مکتب دوزاده امام، مخصوصاً امام علی^(ع) شهید محراب و امام حسین^(ع)، شهید تشنه صحرای کربلا درس شهادت آموخته اند. باید یاد آورم شوم که امام علی^(ع)، امیرالمؤمنین، به معنای امیر، فرمانده و رهبر مسلمانان، اختصاص به حضرت علی^(ع) دارد که در محراب مسجد کوفه در حال نماز به دست یکی از خوارج به نام ابن ملجم مرادی به شهادت رسید و این رباعی را استاد حسن رجیبیان در وصف این امام شهید یعنی وجود نازنین امیرالمؤمنین^(ع) چه شیوا سروده است:

اقلیم وجود همچو او مرد نداشت	آینه پرنور دلش گرد نداشت
از عرصه پیکار جهان بیرون رفت	زیرا که در این عرصه هم آورد نداشت

در این جا ابتدا خط زیبای استاد اسماعیلی قوچانی را می آورم که اندیشه سید عمادالدین نسیمی شاعر این بیت و شعر الفبای فارسی را پررنگ تر کنم که در صفات مولا علی^(ع) این شهید محراب مسجد را برجسته تر و شیوا به نظم در آورده است:

در دایرة وجود موجود علی است اندر دوجهان مقصد و مقصود علی است



و بعد این قطعه خط که شعرهائی زیبایی به عربی و فارسی در وصف وجود نازنین امیرالمؤمنین^(ع)

دارد و سرانجام شعر فارسی در صفات مولا علی^(ع):

شعر فارسی در صفات مولا علی (ع)

آ الف اوّل امیر و اعلم و اعلا علی است

افتخار اولیاء اللّٰه مولانا علی است

ب به راه بارگاه کبریا با مصطفی

با بُراق برق رو بالاتر از بالا علی است

ت توانا و توانگر تاج بخش و تخت گیر

تا تن از سرها جدا کرد آن تن تنها علی است

ث ثنایش از خدا در نص قرآن ثابت است

ثابت و اصل ثبات عروة الوثقی علی است

ج جنت جای جاوید است جان را از جمال

جامع و جمعیت و جاوید ما آن جا علی است

ح حسام او حصار دین و حقش حافظ است

حارب حرب اُحد از حلّه تا حلّا علی است

خ خدایش خواند شیر خویش و خورشید خرد

خواجه قنبر خطیب خطبه اقصا علی است

د دال دولّت دُرّ دو دُرّج دین و داد

دولت و یزدان این دنیا و آن دنیا علی است

ذ ذیل ذات پاکش راست ذوالقدر جلیل

ذوالعلا و ذوالعلم و ذوالفضل و ذوالقربی علی است

ر رضای حق رضای اوست رحمن الرحیم

راحم رحمان رضای رای مولانا علی است

ز زمین در زیر نعل دُلْدُلش زیر و زبر

زور بازوی زبردستان ز سرتاپا علی است

س سر و سرهنگ و سردار و سپهسالار دین

سامع اسرار «سبحان الذی اسری» علی است

ش شجاع شرع و دین شمع شب افروز یقین

شهره شهر شهادت شاه شهرآرا علی است

ص صدر صفت صدق و صفا چون مصطفی

صوفی صافی صفات صفة الاصفاء علی است

ض ضرب تیغ او شد ضامن فتح و ظفر

ضارب ضحاک و ضیغم در دم هیجا علی است

ط طریق اوست طور طیبین و طاهرین

طایر طوبا نشین طوطی شکرخا علی است

ظ ظفر دادش خدا زان شد مظفر بر عدو

ظاهر ظهر ظهیر و ماحی ظلما علی است

ع عین عالم و عین عنایت عین اوست

عالم علم لدنی اعلم و اعلی علی است

غ غالین غایت دین غرفه نور یقین

غالب و غواص غوص دُر هر دریا علی است

ف فرح بخش فراز فاتحه فتح قریب

فخر فاخر فاخر فرخ رخ فتوی علی است

ق قاف قرب عنقا و لقاء قدر قدر

قاضی لوح قضا اقضای ظهور القاع علی است

ک کوثر مشرب و کان کرم کھف الوری

گنج گنج «کُنْتُ کَنْزاً» [تاج] کرّمنّا علی است

ل لاف «لم تجد» بعد از نبی مرشد آن

لایق لفظ لطیف و لمعه لعلا علی است

م ممدوح مَلک مشکات و مصباح فلک

مالک ملک ملاحات ماه مهرافزا علی است

ن نفس ناطق و نفس نهایت انبیاء

نایب نفس نبی امروز و هم فردا علی است

و والی ولایت واحد والاگهر

واقف اوصاف وحی و کلمة التقوی علی است

ه همای همّت او سایه بخش چرخ و باز

هدهد هادی در این وادی پرغوغا علی است

ی یمن یمن یمن یاسین ینبوع کرم

یادگار یوسف و یعقوب و هم یحیی علی است

لام الف «لاسیف الآ ذوالفقار» او را رسد

لاجرم در شأن ایشان «لافتی الآ علی» است

کی شود خوار و خجل در دین و دنیا هر که او

چون نسیمی حفظ جاننش «یا محمد یا علی» است

بنا بر این نوشته رابه امام علی^(ع) شهید محراب مسجد کوفه و به سالار شهیدان عالم حضرت اباعبدالله

الحسین^(ع) و تمام مردم روستای مرج تقدیم می‌کنم. مردم مرج، مردم عاشق پیشه مرج، مردمی هستند

که در ماه محرم هر سال سیه‌جامه و محزون به سوگ سالار شهیدان می‌نشینند و یاد سالار شهیدان را

عاشقانه به مصداق این رباعی استاد حاج حسن رجیبان گرامی می‌دارند.

سر سبزی دین ز سرخی خون حسین عالم همه زرد روی و مجنون حسین

در حشر سپید روست آن کس که بود چون کعبه سیه‌جامه و محزون حسین

بنابراین باز هم این تقدیم خود را تکرار می‌کنم و می‌نویسم:

تقدیم به امیرالمؤمنین، امام علی^(ع)، رهبر مسلمانان، شهید محراب مسجد کوفه.

تقدیم به روح بزرگ سید و سالار شهیدان عالم حضرت اباعبدالله الحسین^(ع).

تقدیم به روح پاک و بلند همه شهدا و به ویژه شهدای روستای مرج شهر بابک.
سپاس فراوان از خانواده‌های بزرگ شهدا که در نوشتن این اثر مرا یاری کردند و نیز از فرزندان
مهربانم فائزه و فاطمه تشکر می‌کنم. سپاس و تشکر از پدر بزرگوار و مادر عزیزم که مشوق من بودند
برای نوشتن این کتاب. سپاس از برادر عزیزم عبدالله که در ثبت این مطالب بنده را یاری نمودند و از
هیچ کوششی دریغ نکردند و نیز تشکر از خواهران و برادران دلسوزم که همواره به یاری‌ام شتافته‌اند و
مرا تنها نگذاشته‌اند.

ای خدای بزرگ و مهربان، من از صمیم قلب از توشکرگزار و سپاسگزارم که به بنده حقیر خودت
این توفیق و توانایی بزرگ را عطا فرمودی تا بتوانم قلم به دست گرفته و از آن چه تو دوست‌داری بنویسم.
ای خدای بزرگ و رحمان، من از صمیم قلب از توشکرگزار و سپاسگزارم که به من توفیق و افتخار
نوشتن، ماندگار کردن نام و یاد شهیدان را عطا فرمودی، مردانی که عشق با خدا بودن، و خدایی زیستن
را به ما آموختند، انسان‌هایی که نماد استقامت و حماسه و ایثار بودند، آنانی که یاد و خاطرشان افتخار
همه انسان‌های آزاده است.

خوشا آنان که در این صحنه خاک	چو خورشیدی درخشیدند و رفتند
خوشا آنان که بذر آدمیت	در این ویرانه پاشیدند و رفتند
خوشا آنان که در میزان وجدان	حساب خویش سنجیدند و رفتند

سخنی از نویسنده

شد کاروان عشق و برجا مانده‌ام من رفتند هم‌رهان و تنها مانده‌ام من
مقاومت‌ها و ایثارگری‌ها و جان‌فشانی‌های مردان بزرگ این سرزمین، انسان‌های آزاده و باشرافت،
یعنی شهیدان هرگز نباید به فراموشی سپرده شود، یادشان باید جاودانه بماند. آری، صاحبان آن همه ایثار
و رشادت و حماسه‌سازان تاریخ باید همیشه نام‌شان در صفحات تاریخ سرزمین گهر خیز و گهر بیز
ایران حک باشد. باید فرهنگ نشر خاطرات شهدا در میان ما باشد، باید در مجالس و محفل‌هایمان یاد
شهدا باشد، ما ادامه‌دهنده راهشان خواهیم بود و یاد و خاطرشان را زنده نگه خواهیم داشت.

مناجاتی از شهید چمران

خدایا تو را شکر می‌کنم که غم را آفریدی و بندگان مخلص خود را به آتش آن گداختی. خدایا دل غم‌زده و دردمندم آرزوی آزادی می‌کند و روح پژمرده‌ام خواهش پرواز دارد. خدایا پستی دنیا و ناپایداری روزگار را همیشه در نظرم جلوه‌گر ساز تا فریب زرق و برق عالم خاکی، مرا از یاد تو دور نکند. خدایا ما را ببخش، گناہانی که ما را احاطه کرده و خود از آن آگاهی نداریم. گناہانی که انجام می‌دهیم و با هزار قدرت عقل توجیه می‌کنیم که خود از بدی آن آگاهی نداریم. خدایا توبه من پوچی لذات زودگذر را آشکار نمودی، ناپایداری روزگار را نشان دادی، لذت مبارزه را چشاندی، ارزش شهادت را آموختی^۱ خدایا، کودک که بودم از بلندی آسمان و ستارگان درخشنده‌اش لذت می‌بردم، اما امروز از آسمان لذت می‌برم زیرا بدون آن خفه می‌شوم زیرا اگر وسعت و عظمت آن از درد روحیم نکاهد دیگر خفه می‌شوم.

چه زیباست که فقط با خدا ماندن و از همه عالم بریدن، مطرود همه مردم شدن، به کلی تنها ماندن و هیچ پناه گاهی جز خدا نداشتن و به کلی از همه جا و همه کس ناامید شدن و هیچ امید و آرزویی و روزنه نوری جز خدا نداشتن.

چه زیباست مرگ را در آغوش کشیدن و به ملاقات خدا شتافتن و بر همه مظاهر وجود مسلط شدن و بر همه عالم و قوانین دنیا حکومت کردن و جبر تاریخ را به خاک کشیدن و مسیر تاریخ را دگرگون کردن و شیطان قوی پنجه و سخت جان را شکست دادن و زیبایی انسان را در بزرگ‌ترین تجلی تکاملی خود نشان دادن^۲

پندار ما این است که ما مانده‌ایم و شهدا رفته‌اند اما حقیقت این است که زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده‌اند.^۳

شهادت و مقام شهید در قرآن و احادیث

شهادت عبارت است از شکافتن قفس کالبد مادی و حرکت به مقام شهود الهی در راه حصول به

۱. مناجات شهید چمران: از کتاب ۱۱۴ خاطره برگزیده از ۱۴ سردار شهید، نویسنده احمد امامی‌راد.

۲. شهید چمران، به کوشش مهدی چمران، خدا بود و دیگر هیچ نبود، انتشارات بنیاد شهید چمران.

۳. شهید مرتضی آوینی.

مشیت ربانی در بزرگداشت حیات انسان‌ها.^۱

﴿يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمَلَأْ قَبْهَ﴾، «ای انسان حقا که تو به‌سوی پروردگار خود سخت در تلاشی و او را ملاقات خواهی کرد».^۲

شهید با شهادت، دریچه صبح را به باغ شکوفه‌ها می‌گشاید و از خاک‌ریز خاطره‌های دنیای ملکی به جهان ملکوتی قدم می‌گذارد.

شهید با شهادت از سراپرده زرد خزان فراق دور می‌شود و تا نهایت آرامش و سرسبزی و اطمینان بهار وصل دست می‌یابد.^۳

نخستین بار کلمه «شهید» را پیامبر اکرم (ص) بر افرادی که در راه خدا کشته می‌شوند اطلاق کرده است. در روایتی می‌خوانیم که آن حضرت به یارانش فرمود: «جراحکم فی سبیل الله و من قتل منکم فانه شهید، جراحاتی که بر شما وارد می‌شود در راه خداست و هر کس از شما کشته شود شهید است».^۴ تکریم و تعظیم شهیدان کاری مقدس است زیرا شهادت مرگ در راه ارزش‌هاست و شهادت شهید به‌طور یقین بسیار پرازش‌تر و مؤثرتر از حیات اوست.

شهید همواره زنده است.

در قرآن کریم حدود ده آیه به‌صورت صریح درباره کسانی که در راه خدا کشته شده باشند وجود دارد (آل عمران، آیه ۱۵۸، آل عمران، آیات ۱۷۱-۱۶۹، محمد، آیات ۶-۴، توبه، آیه ۱۱۱، نساء، آیه ۷۴). از جمله مسائلی که در این آیات به آن اشاره شده است عبارت است از: زنده بودن شهید، رزق شهید، آمرزش گناهان شهید، ضایع نشدن عمل شهید، مسرت و خوشحالی شهید، وارد شدن در رحمت الهی و رستگاری شهید. از پیامبر گرامی اسلام (ص) نقل شده که فرمودند: «مَا مِنْ قَطْرَةٍ أَحَبَّ إِلَيَّ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ مِنْ قَطْرَةٍ دَمٍ فِي سَبِيلِ اللَّهِ؛ هیچ قطره‌ای در پیشگاه خداوند محبوب‌تر از قطره خونی که در راه خدا ریخته شود نیست».^۴

۱. استاد علامه محمدتقی جعفری.

۲. انشقاق، آیه ۶.

۳. سید محمد حسینی حسن‌آبادی، پرستوهای مهاجر.

۴. کلینی، کافی، ج ۵، ص ۵۳.

در خصال از امیرالمؤمنین^(ع) نقل شده است که رسول خدا^(ص) فرمود: «ثلاثة يشفعون إلى الله عز وجل فيشفعون» «الأنبياء ثم العلماء ثم الشهداء». سه گروه اند که حق شفاعت دارند و شفاعت آن‌ها مقبول است.

انبیاء، علما و شهدا

در حدیث دیگری از پیامبر^(ص) نقل شده است که رسول اکرم^(ص) در روز اُحد بالای سر مصب بن عمیر ایستاد و برای او دعا کرد و سپس گفت: رسول خدا گواهی می‌دهد که شهدا شاهدان من نزد خدا در روز قیامت هستند بیایید و ایشان را زیارت کنید، بر اینان سلام کنید که سوگند به آن که جانم در دست اوست هیچ کس نباشد که بر آن‌ها سلام کند الا این که جوابش را می‌دهند و آن‌ها از میوه‌های بهشتی و هدایای آن روزی داده می‌شوند.^۱

واقعاً که مقام شهدای ما نزد پروردگار محفوظ است و ما از آن مقامات خبر نداریم. شهدا وجودشان از ابتدا تا انتها خیر و برکت است.

لذا این کتاب تنها، اندکی از ابراز دین ما نسبت به شهدا، یعنی آن دلیر مردان، آن سبز قامتان تاریخ، و عاشقان و عارفان است. شهادت آرزویی است که همه دل‌ها برایش پَر می‌زند. همه عاشقان برای رسیدن به معشوقشان، برای رسیدن به هدفشان، آخرین وسیله‌ای که می‌دانند آن‌ها را به معشوق می‌رساند، شهادت است و آن را انتخاب می‌کنند و این افتخار نصیب هر کس نخواهد شد مگر افرادی که خود را ساخته باشند و افتخار این را داشته باشند که به لقاء الله پیوندند.^۲ و اینک کتابی که در پیش روی دارید بخشی از زندگی و خاطرات بزرگ مردان روستای مرج شهر بابک است که خاطرات دانشجویی خودم را نیز در پایان کتاب آورده‌ام.

عذرخواهی می‌کنم از این که درباره بعضی از شهدای این روستا نتوانستم مطالبی به دست بیاورم، امیدوارم در چاپ‌های بعدی بتوانم این کار را انجام دهم.

تختصری درباره روستای مرج

حاج شعبانعلی شفیعی پور نقل می‌کند که من این گونه از پدر و پدر بزرگم و قدیمی‌ها شنیده‌ام که این روستا حدوداً از دویست سال قبل، شاید هم بیشتر - حتی در بعضی جاها گفته شده قدمت این روستا به

۱. کشف الاسرار، ص ۴۱۷.

۲. سخنان سردار حاج قاسم سلیمانی، جمعه ششم آذر ۱۳۶۰

بیش از دو هزار سال می‌رسد - این که اسم این روستا را مرج گذاشته‌اند به خاطر سرسبزی و پرآبی بوده، یعنی مرج پر آب‌تر و سرسبزتر از همه روستاها بوده. حتی کلمه مرج در قرآن در سوره الرحمن آیه ۱۸ آمده، «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ» و تقریباً از دویست سال قبل این آب مرج را به «گَزْ بُلند»^۱ می‌بردند و آنجا کشت و زراعت می‌کردند و این روستایی که آلان مرج است در قدیم همه‌اش درختان زیادی مانند زرشک، گل نسترن و... در اصل جنگلی از درخت بوده و عبور و مرور و زندگی در آن امکان نداشته. که کم‌کم از حدود دویست سال قبل آب کمتر می‌شود و جنگل و درختان کمتر می‌شوند و مردم اینجا خانه می‌سازند و این روستا آباد می‌شود.

تصویری از درختچه زرشک «زارچ» در روستای مرج



۱. گز بلند، روستایی است در فاصله حدود ۸ کیلومتری مرج.

تصویر درخت سیب



تصویری از درخت انگور



تصویر درختان پاییزی



بهار در مرج



نمای از آبند «سد کوچک» مرج



بعد از آن، این روستا فراز و نشیب‌های زیادی داشته مثلاً اردوهای (غارتگران) می‌آمدند به این روستا و همه‌جا را غارت می‌کردند و اموال مردم را می‌دزدیدند و مردم برای حفظ روستایشان به «قلعه کمر» می‌رفتند و سنگر می‌گرفتند و مانع از آمدن این اردوها به این روستا می‌شوند. و این روستا تحت نظر خان‌های شهر بابکی بوده و بعضی از این خان‌ها ظلم‌های فراوانی به مردم این روستا کرده‌اند که از بازگو کردن آن‌ها در اینجا خودداری می‌کنم.



نمایی از قلعه کمر



روستای مرج شهر بابک یکی از روستاهای استان کرمان (در جنوب شرقی ایران) است که در پنجاه کیلومتری شهر بابک و حدود هفتاد کیلومتری رفسنجان واقع شده است. روستای خوش آب و هوا با مردانی غیور و فداکار و شیر زنانی قدرتمند و شجاع. این روستا در گذشته حدود ۱۱۰ الی ۱۲۰ خانوار و تقریباً ۱۴۰۰ الی ۱۵۰۰ نفر داشته با یک مسجد و یک دبستان، که بعدها مدرسه راهنمایی و دبیرستان هم در این روستا تأسیس شد.

حسینیه شهدای روستای مرج



مدرسه تخریب شده مرج



دبیرستان قبلی مرج



در روستای مرج از قدیم یک حمام وجود داشت که به صورت خزینه‌ای بود و مخزن آب خزینه توسط هیزم از یک کانال تونلی مانند که به آن تون می‌گفتند گرم می‌شد و بعد از انقلاب حمام مقداری بازسازی شد و سوخت آن از هیزم به گازوئیل یا مازوت تبدیل شد. در دهه ۸۰ با به‌کارگیری سیستم پنل‌های خورشیدی حمام بروز شد ولی چون اکثر مردم در خانه‌های خود حمام داشتند در اوایل دهه نود پنل‌ها جمع‌آوری و به‌جای دیگری منتقل شد.

حمام بازسازی شده قدیم مرج



روستای مرج مردمانی باسواد و تحصیل کرده داشته و دارد که اکثر آن‌ها پزشک، فوق تخصص، مهندس، خلبان، معلم، استاد دانشگاه و در نهادهای مختلف مشغول خدمت بوده و هستند شغل اصلی مردم کشاورزی، دامداری و قالیبافی بوده. اما به علت عدم بارش باران و کمبود آب و از بین رفتن مراتع و زمین‌های کشاورزی و از طرفی هم به علت امکانات بهتر در شهر، مردم این منطقه، اکثر به شهرهای شهر بابک، رفسنجان و کرمان رفته‌اند.

نمایی از حوضچه‌ها



باغ‌های پر از گل شقایق مرج



باغ‌های زردآلو



در این روستا آثار تاریخی برجسته‌ای هم وجود دارد. از جمله قلعه‌ای به نام قلعه کمرکه قدمت آن (طبق بررسی‌های دکتر دیتريش هوف آلمانی) به زمان انسان‌های نخستین برمی‌گردد. این قلعه طبیعی در نزدیکی (۳۰۰ متری) این روستا واقع شده است و در قدیم مرکز حکومت منطقه به حساب می‌آمده و محل امنی برای خان‌ها، دزدان و غارتگران بوده است. همچنین قبرستانی بسیار قدیمی در قسمت غربی مرج در این روستا وجود دارد تعداد زیاد قبرهای موجود حکایت از جمعیت فراوان مرج در گذشته می‌دهد و متأسفانه در چند دهه اخیر عده‌ای سودجو برخی از سنگ‌های مرمر بزرگ و قیمتی این قبرستان را سرقت نمودند ولی هنوز هم علی‌الرغم این‌که هیچ‌گونه محافظتی از آن نمی‌شود سنگ‌های مرمر فراوانی وجود دارد.

نمای بخشی از قبرستان قدیمی مرج



سنگ قبرهای قبرستان قدیمی مرج





امامزاده‌ای هم در این روستا هست که به نام پیر غریب معروف است و هیچ‌کس دقیق نمی‌داند قدمت امامزاده و یا قبرستان و یا قلعه کمر به چندین سال قبل برمی‌گردد.





سنگ قبر قدیمی پیر غریب



این روستا دارای مردمی مؤمن، با ایمان و معتقد به اسلام و ارزش‌های دینی و اخلاقی بوده، مردمی که در جریان‌ات قبل از انقلاب اسلامی نقش مهمی داشتند و به سهم خود در این انقلاب شریک بوده‌اند و بعد از انقلاب هم فرزندان‌شان در جبهه‌های جنگ حماسه آفریدند و سیزده شهید را تقدیم و فدای کشور کردند، علاوه بر این هم عده زیادی جانباز شدند.

چندین طایفه در مرج به وجود می‌آیند که طایفه‌های اصلی‌اش «شفیعی‌ها»، «غیاثی‌ها»، «فاتحی‌ها»، «کریمی‌ها»، «کرمی‌ها»، «مطلبی‌ها»، «سیدها»، «نبت‌الهدایی‌ها»، «محمدی‌ها» و «احمدی‌ها» که هر کدام دارای بزرگ‌تری بودند.

در این قسمت و به وضعیت بعد از انقلاب خیلی پرداخته نشده است مانند وجود مدارس راهنمایی و دبیرستان، وجود افراد تحصیل کرده دارای مدارج علمی، وجود معدن مس سرچشمه و...

نمایی از روستای مرج



گلزار شهدای روستای مرج



نمایی از مرج و قلعه کمر



پاییز مرج



سینزده لاله سرخ
روستای مرج



شهید عباس ابراهیمی

نام: عباس (علی)

نام خانوادگی: ابراهیمی

نام پدر: مصطفی

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۴/۱۸

محل تولد: روستای مرج شهر بابک

شغل: محصل

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ روز شهادت: ۱۳۶۲/۰۱/۲۲

محل شهادت: منطقه فکه شریانی

محل دفن: رفسنجان

نام عملیات: والفجر یک

در یکی از روزهای گرم تابستان سال ۱۳۴۳ در روستای مرج شهر بابک کودکی دیده به جهان می‌گشاید و دنیایی از شادی و شیرینی را برای خانواده خود به ارمغان می‌آورد. او دومین فرزند خانواده هست پدر و مادر متدین او که عاشق اهل بیت و ائمه هستند نام عباس را برای او انتخاب می‌کنند.

عباس که در منزل او را علی صدا می‌کنند دوران کودکی بسیار آرام و شادی را در این روستا سپری می‌کند. مادر عباس زنی بسیار مهربان، صبور و باتقواست، پدرش هم مردی درستکار، مهربان و باتقواست. عباس در این چنین خانواده‌ای رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، خانواده‌ای ساده و بی‌آلایش.

عباس یک برادر بزرگ‌تر از خودش بنام محمد دارد که هم بازش هم هست. عباس در محیط پاک و آرام روستا، مهربانی، گذشت، ایثارگری و ایمان را تجربه می‌کند. وضعیت خانواده او از نظر مالی در حد متوسطی است. در سن شش سالگی وارد دبستان می‌شود. محمد ابراهیمی برادر شهید نقل می‌کند که: عباس در دوران کودکی فوق‌العاده آرام و ساکت بود. ارتباط اجتماعی خوبی با اقوام و فامیل‌ها و همسایه‌ها داشت. او می‌گوید عباس بسیار مهربان و دلسوز و کم حرف بود.

عباس دوران ابتدایی را در روستای مرج با نمرات عالی به پایان می‌رساند و برای ادامه تحصیل چون

مدرسه راهنمایی در روستا نبود به رفسنجان می‌رود و در مدرسه شهید بهشتی درس می‌خواند. عباس دانش آموز کوشا و درسخوانی است و هیچ وقت کاهلی نمی‌کند. دوران راهنمایی را هم با موفقیت پشت سر می‌گذارد و وارد دبیرستان می‌شود. در دبیرستان شریعتی تا سال چهارم در رشته اقتصاد و علوم انسانی به تحصیل می‌پردازد. عباس ضمن تحصیل در انجمن اسلامی و بسیج دانش آموزی فعالیت هم می‌کند. در همین حین که عباس مشغول به تحصیل و فعالیت‌های مذهبی است ناگهان درس را ناتمام گذاشته و به سوی جبهه‌ها می‌شتابد. عباس احساس می‌کند مسئولیتی بزرگ بر دوشش است و چون باید از کشور و مردمش دفاع کند بنابراین آگاهانه راهی جبهه‌ها می‌شود. چند مرحله به جبهه اعزام می‌شود و در آخرین مرحله که تصمیم دارد به جبهه عزیمت کند از آنجایی که مرحوم مادرشان دچار بیماری بودند از تصمیم خود منصرف می‌گردند که به جبهه نروند و نزد مادرشان بمانند. چون برادرشان محمد در سپاه پاسداران مشغول انجام وظیفه بود و تصمیم داشت به جبهه برود و کسی نبود که از مادر مراقبت کند. اما عباس با همه علاقه‌ای که به مادر و خانواده دارد جهاد را مهم‌تر می‌داند که باید دست دشمن از کشور کوتاه شود و می‌خواهد با حضورش در جبهه تا بر دوست پرواز کند و مفهوم واقعی زیستن را به همه نشان دهد، و حیات جاوید را کسب کند. عباس با این که ساکت و آرام بود ولی در سکوتش رازها و رمزهایی نهفته بود که کسی خبر نداشت. بالاخره عباس برای اعزام به جبهه، به کرمان می‌رود. برادر ایشان محمد ابراهیمی که در سپاه کرمان بود متوجه آمدن ایشان می‌شود و به پادگان شهید بهشتی می‌رود که مانع رفتن او به جبهه شود. اما عباس که در خیال خود برنامه‌های دیگری دارد همراه برادر خود به ترمینال کرمان می‌رود و تظاهر به بازگشت می‌کند ولی در شهر باغین از مینی بوس پیاده شده و مجدداً به پادگان بازمی‌گردد و عازم جبهه می‌شود. و پس از چندین ماه مبارزه و مجروحیت‌های متعدد سرانجام در سال ۱۳۶۲ در منطقه فکه (شهرانی) در عملیات والفجر یک در تاریخ ۱۳۶۲/۰۱/۲۲ جاویدالاثر می‌گردد و برای همیشه نامش جاویدان می‌شود. و بعد از ۱۲ سال در تاریخ ۱۳۷۴/۰۴/۲۹ همراه تعداد زیادی از هم‌زمان خود شناسایی و در زادگاه خود به خاک سپرده می‌شود.

شهید عباس ابراهیمی در جبهه سمت بی سیم‌چی را بر عهده داشت.

محمد ابراهیمی برادر شهید عباس ابراهیمی می‌گوید: دوستان شهید همه از هم‌کلاسی‌هایش

بودند که همگی انگیزه درس خواندن و تلاش را داشتند و افرادی با تقوا و با ایمان بودند.

برادر شهید از خاطراتی که شهید بیان کرده می گوید: که شهید تعریف می کرد: در بستان منطقه ای جنگ زده بود که خود شهید در اینجا حضور پیدا می کند و نقل می کند که بستان مانند خرابه ای خالی از سکنه بوده. شهید بیان می کند که ما از بستان به شهر سوسنگرد، شهر عاشقان که از بستان ۲۵ کیلومتر فاصله دارد می رفتیم. در راه تعداد زیادی از لاشه های تانک های دشمن را دیدیم. در کنار قبرستان، خواهران شهید که از ۱۵ تا ۱۸ ساله بودند که پرستار بودند و راه را گم کرده بودن و به چنگ دشمن افتاده بودند و به علت شکنجه ها و آزار و اذیت دشمن به شهادت رسیده بودند و پیکرهای آن ها در آفتاب بوده و تا عملیات طریق القدس که به آزادی بستان انجامیده پیکرهای آن ها کشف می شود.

محمد ابراهیمی می گوید: شهید می گفت: هدف دشمن نابودی اسلام است ما باید با وحدت و همدلی در همه زمینه ها با دشمن مبارزه کنیم. وی بیان می کند که شهید همیشه شجاع بود و بیشترین دغدغه ایشان این بود که مبدا در جامعه تفرقه ایجاد شود. اتحاد داشتن و حضور در نماز جماعت و جمعه را همیشه تأکید می کرد.

او می گوید: شهید به همه مسائل دنیوی پشت کرده بود و این دنیای مادی را جای خود نمی دانست و من این وضعیت را در حرف ها، نگاه ها و اعمالش می دیدم. می دیدم که او مردی آسمانی است.

خانواده عباس ابراهیمی بعد از ۱۲ سال که عزیزشان جاویدالثر بود وقتی خبر بازگشت پیکر شهید را می شنوند خوشحال می شوند که حداقل نشانی از او پیدا شد. مراسم تشیع شهید بسیار باشکوه برگزار می شود. تمام دوستان، آشنایان، اقوام، همکلاسی ها، همسایه ها و بسیاری از افرادی که حتی شهید را نمی شناختند در مراسم های ایشان شرکت کردند و یادش را گرامی داشتند.

شهید عباس ابراهیمی، از این دنیای فانی سفر کرد و به لاله های سرخ جاودان پیوست و آزادی و نامش تا ابد در تاریخ ماند و خواهد ماند. او پرواز را از قله افتخار تجربه کرد و به دیدار محبوب شتافت. و اینک زبان ما خاکیان، مانده از قافله قاصر و قلم ناتوان از نوشتن قلب مهربان و روح آفتابی و آوای بی ریایش هست.

خوشا بر رفعت شما افلاکیان و عجا بر غربت ما خاکیان

پیامبر صبح امید است شهید چون نزع عیلاست خسته

چون در ره عاشقی ز جهان گذشتند در محضر عشق رو سپید است شهید

دست‌نوشته شهید ابراهیمی

و اینک خاطراتی که شهید عباس ابراهیمی در جبهه نوشته:

روز جمعه مورخ ۱۳۶۱/۱۱/۰۱ از بسیج شهرستان رفسنجان به‌سوی پادگان امام حسین^(ع) حرکت کردیم. ساعت ۶ بود که به پادگان امام حسین^(ع) رسیدیم و در آنجا به دیگر برادرانی که می‌خواستند عازم جبهه‌ها شوند پیوستیم و دو شب آنجا بودیم و در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۰۳ به ما لباس رزمی دادند و با لباس کامل و پوتین که به ما داده بودند، ما را به‌سوی ایستگاه قطار بردند و از آنجا با قطار به‌سوی اهواز حرکت کردیم. ساعت ۴/۵ صبح به اهواز رسیدیم و از آنجا با اتوبوس به پادگان حمیدیه در دشت آزادگان رفتیم و به مدت پنج روز مشغول تعلیم نظامی بودیم. بعد از آن ساعت دو بعد از ظهر چهارشنبه با اتوبوس به‌سوی جبهه در بستان حرکت کردیم و بعد از اذان مغرب به اردوگاه در دشت دلیجان رسیدیم. شب را در چادر تبلیغات سپری کرده و صبح دسته‌جمعی یک چادر نصب کردیم. تا تاریخ ۱۳۶۱/۱۲/۰۴ در تیپ روح‌الله و در روز ۱۳۶۲/۱۲/۰۵ صبح ما را با اتوبوس به گردش بردند. اول ما را به بستان که منطقه‌ای جنگ‌زده و مانند خرابه‌ای بدون سکنه بود بردند. و بعد به سوسنگرد شهر عاشقان که از بستان ۲۵ کیلومتر فاصله دارد رفتیم. در راه تعداد زیادی از لاشه‌های تانک‌های دشمن را دیدیم. بعد به قبرستان دختران گمنام رفتیم، دختران شهیدی که از ۱۵ تا ۱۸ سال سن داشتند و پرستار بودند و راه را گم کرده بودند و به چنگ دشمن افتاده بودند و به علت شکنجه‌ها و آزار و اذیت دشمن به شهادت رسیده بودند و با بدنی عریان در آفتاب بودند و تا عملیات طریق‌القدس که به آزادی بستان انجامیده پیکرهای آن‌ها کشف شد و بعضی از آن‌ها شناسایی شدند و به خانواده‌های خود تحویل داده شدند و گروهی که شناسایی نشدند در همان مکان در بین جاده میان سوسنگرد به بستان که ۱۵ کیلومتر است دفن شدند و به نام قبرستان دختران گمنام معروف است.

از آنجا به هویزه عزیمت کردیم که با آن صحنه اسفناک مواجه شدیم، تخریب کامل شهر به‌وسیله دشمن بود که با توپ و بولدوزر شهر را کاملاً تخریب کرده بود حتی یک دیوار کوچک هم در این شهر دیده نمی‌شد. پس از خواندن نماز و صرف ناهار که در بین راه بود حرکت کردیم، در راه به قبرستان شهیدان گمنام هویزه برخورد کردیم که گفته می‌شد این شهیدان حدوداً ۲۵۰ الی ۳۰۰ نفر بودند که

بر اثر خیانت بنی صدر به دست عمال صدام افتادند و آن از خدابی خبران آن‌ها را تکه‌تکه کرده بودند. در آنجا فاتحه خواندیم و به‌سوی پادگان حمیدیه، پادگانی که می‌گفتند ضد بمب است و آن را با یکسری مواد منفجره منهدم کرده بودند رفتیم. همچنین چندین ساختمان ۶ الی ۷ طبقه را دیدم که با این که تمام آن‌ها از سیمان بود تخریب شده بودند به طرف اهواز حرکت کردیم. چون وقت کم بود به خرمشهر نرفتیم، به طرف اردوگاه رفتیم و از روز ۱۳۶۱/۱۲/۰۵ تا ۱۳۶۱/۱۲/۲۰ در تیپ حزب الله در دلیجان مشغول خدمت بودیم.

هر روز بعد از نماز جماعت صبح مراسم صبحگاه را انجام می‌دادیم و بعد از صرف صبحانه در کلاس‌های آموزشی و سخنرانی شرکت می‌کردیم. سحرگاه بعد از نماز جماعت صبح، چادرها را جمع‌آوری کردند و ساعت ۹ صبح از اردوگاه به طرف دشت عباس در نزدیکی دزفول و اندیمشک حرکت کردیم و حدود ساعت دو بعد از ظهر به آنجا رسیدیم و بعد از نماز و ناهار مشغول نصب چادرها شدیم.

بعد از دشت آزادگان حدود ۱۰ الی ۱۵ روز به جبهه‌های بستان رفتیم و در آنجا مستقر شدیم. به زمان حمله نزدیک می‌شدیم و با تجهیزات کامل به صورت آماده‌باش در آمده بودیم. دو روز قبل از عملیات فرمانده برای ما سخنرانی کرد و نقشه عملیات را به ما نشان داد و مسیر حمله را برای ما مشخص کرد.

در شب ۱۳۶۱/۱۱/۱۸ عملیات آغاز شد و صدای توپخانه و منورها تا صبح به گوش می‌رسید، آن شب یک گردان از ما را به طرف خط بردند و از آنجایی که حمله شروع شده بود ما هم تا صبح به حالت آماده‌باش به سر بردیم. در آن شب آن گردان را دوباره برگرداندند و بعد از مرحله اول که تیپ نجف اشرف وارد عمل شده بود و قرار بود شب بعد ما وارد عملیات شویم که صبح این خبر را رادیو اعلام کرده بود و ما خوشحال شده بودیم که امشب نوبت ماست. بارمز یا الله یا الله یا الله و به نام عملیات: والفجر

نام و نام خانوادگی راوی: شهید عباس ابراهیمی

وصیت نامه شهید عباس ابراهیمی

این وصیت نامه ها انسان را بیدار می کند. به نام پروردگار شهدا و راست گویان و با درود به روان پاک شهدای گلگون کفن از هابیل تا کربلای جنوب و غرب ایران که با خون سرخ خود راه بزرگ رهبر آزادگان امام حسین^(ع) را ادامه داده اند و همچون حسین، حسین وار به لقاء الله پیوستند.

این جانب عباس ابراهیمی در روز ۶۱/۰۶/۱۸ در اردوگاه تقی ابوسعیدی اهواز در کمال صحت و سلامت این وصیت نامه را می نویسم.

خانواده عزیز، باز ماندگان گرامی، به یاد خدا باشید و هرگز غم و اندوه به خود راه ندهید چون مرگ برای همگان می باشد همان طور که خدا در قرآن می فرماید: «هرکجا باشید مرگ شما را فرا رسد اگر چه در کاخ های محکم باشید».

من چون امانتی از خدا برای شما بودم که شما وظیفه داشتید این امانت الهی را به خوبی در نهایت دقت نگهداری کنید و پرورش دهید و اگر این کار را به خوبی انجام دادید و از یک امتحان حق تعالی سرافراز بیرون آمدید و دوباره تأکید می کنم ناراحت نباشید چون مرگ برای همه است و چه بهتر که این مرگ در راه خدا باشد.

مادر عزیز و پدر گرامی: در بین مردم خود را مغرور ندانید و هرگز احساس ناراحتی نکنید و افتخار کنید که فرزندی در راه اسلام و امام حسین^(ع) داده اید.

پدر و مادر عزیز و برادر خوبم، دوستان و هم سنگران خوبم به حرف های امام گوش فرا دهید و به دستوراتش عمل کنید که باعث پیروزی شما و حزب الله بر تمام کفار و منافقین است و همان طور که او گفته است مسجد سنگر است و این سنگر را حفظ کنیم و در نماز جماعت که پشت دشمن خارجی و داخلی را می شکند حاضر شوید و همانند مثلی که می گوید: اگر صد چوب را یکی یکی به دست کسی بدهید می شکند ولی اگر همان صد چوب را با هم بخواهند بشکنند نخواهد شکست و دشمن من و شما از همین اتحاد نیروهای حزب الله می هراسند. پس ای جند الله در سبیل الله برای پیروزی خلق الله و در انتظار بقیه الله و به آوای کلام الله با هدف لقاء الله و به فرمان روح الله به پا خیزید و درهم کوبید کاخ ظلم ظالمان ستمگر و برگزید سلاح آتشین ایمان به الله را و بر کوبیده را ننگین مخالفین الله را.

در نماز جماعت هم شرکت کنید که این نماز هم طاعت خداوند است و هم از نظر سیاسی علیه دشمنان حربه‌ای کاری است و هرگز به حرف‌های منافقانه، منافق صفتان گوش ندهید که می‌گویند فلان کس بیخود کشته شد. و آخرین حرفم این است که در حدود یک ماه نماز قضا و یک ماه و نیم یا بیشتر روزه قضا دارم که ادا نکردم لطفاً در این مورد اقدام کنید و در ضمن امکان دارد جنازه‌ام به دستتان نرسد از این بابت ناراحت نباشید و هر موقع ناراحت شدید به بهشت زهرا بروید و قبر این همه شهید را ببینید و آرامش خاطر پیدا کنید. اما اگر جنازه‌ام به دستتان رسید، در هرکجا که میل دارید به خاک بسپارید ولی بهتر است در عباس‌آباد و در جمع شهدا باشد.

پدر و مادر و برادر، آنگاه که مرا به خاک می‌سپارید چشمانم را باز بگذارید تا دشمن بداند که کورکورانه در این راه گام برنداشتم و بگذارید مشت‌هایم همچنان گره کرده بماند تا دشمن بداند تا آخرین لحظه نیز مرا تسلیم نخواهد دید و دهانم را همچنان باز بگذارید تا همه بدانند که آخرین فریاد «من غریو لا اله الا الله» بوده. والسلام «خداحافظ همگی»

شهید عباس ابراهیمی نمونه بزرگ و بارز انسانی بود که جهاد و دفاع از کشور را وظیفه شرعی خود و واجب دانست و با شجاعت و دلیری با دشمن جنگید. آری او جان خود را فدای والاترین و زیباترین آرمان‌های الهی و انسانی کرد و عاشقانه به دیدار معشوق شتافت.

حضرت علی^(ع) می‌فرماید: «فَإِنَّ الْجِهَادَ بَابٌ مِنْ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ فَتَحَهُ اللَّهُ لِلْحَاصَّةِ أَوْلِيَائِهِ وَهُوَ لِبَاسُ التَّقْوَى وَدِرْعُ اللَّهِ الْحَصِينَةِ وَجُنَّةُ الْوَثِيقَةِ، جهاد دری از درهای بهشت است که بر روی افراد خاص گشوده می‌شود و جامه تقوی است و زره نفوذ ناپذیر خدا و سپر مطمئن خداست».^۱

آنان که به عشق دوست غوغا کردند	خود را به هوای وصل شیدا کردند
چون دیده خویش را زهم وا کردند	خود را به مقام دوست پیدا کردند ^۲

یاد شهید عباس ابراهیمی گرامی و راهش پر رهرو باد.

۱. نهج البلاغه، خطبه ۲۷.

۲. شعر از محمدعلی مردانی.

شهید حسین شفیعی



نام: حسین

نام خانوادگی: شفیعی کهنوجی

نام پدر: ماشاء الله

تاریخ تولد: ۱۳۵۸/۱۰/۱۵

محل تولد: رفسنجان

شغل: پاسدار

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۸۱/۱۱/۳۰

نام عملیات: سانحه هوایی

میزان تحصیلات: دیپلم

محل شهادت: کوه سیرچ کرمان

محل دفن: رفسنجان

در یکی از روزهای سرد دی ماه ۱۳۵۸ کودکی در خانواده‌ای مؤمن و مذهبی به دنیا می‌آید و فضای خانواده‌اش با تولد او عطر آگین می‌شود. پدر و مادرش که عاشق اهل بیت^(ع) و امام حسین^(ع) هستند نام زیبای حسین را برای او انتخاب می‌کنند.

اکبر شفیعی برادر بزرگ حسین می‌گوید: یادم هست مادرم می‌گفت: اگر فرزندم سالم به دنیا آمد و پسر بود نام او را حسین می‌گذارم و می‌خواهم یکی از سربازان آقا عبدالله الحسین^(ع) باشد.

پدر و مادر و برادران و خواهران حسین همه به مسائل دینی توجه خاصی داشتند پدر و برادران حسین بارها و بارها در زمان جنگ تحمیلی جبهه رفته بودند، بنابراین حسین الگوهای خوبی را از همان کودکی داشت، فضای خانواده‌اش فضای معنوی بود و حسین در چنین خانواده‌ای رشد می‌کند. برادر شهید، اکبر شفیعی می‌گوید: حسین در کودکی خیلی شلوغ و باهوش و دارای ذکاوت خاصی بود و هرچه را که به او می‌گفتی فرا می‌گرفت و در فراگیری خیلی تیزهوش بود و دارای جنب و جوش زیادی بود.

او می‌گوید: حسین دوران دبستان را در مدرسه شهید علی اصغر عباسی و دوران راهنمایی را در

مدرسه شهید بهشتی با موفقیت گذراند. دوران دبیرستان را هم در مدرسه معاون درس خواند. برادر شهید، اکبر شفیعی نقل می‌کند که حسین همیشه اوقات بیکاری را با بچه‌های محله و همسایه در زمین خالی جنب منزل مسکونی با خشت و آجر سنگربندی می‌کردند و با چوب‌هایی که می‌گفتند اسلحه است به طرف یکدیگر تیراندازی می‌کردند. این کار را تقریباً مثل مانور جنگی انجام می‌دادند. حسین در بچگی این کار را خیلی دوست داشت و همیشه می‌گفت کاش یک اسلحه جنگی واقعی داشتم و با دشمن می‌جنگیدم.

او می‌گوید: حسین در زمان جنگ تحصیلی کودکی بیش نبود تا بتواند به جبهه برود ولی همیشه می‌گفت شما همه به جبهه می‌روید حتی به پدر می‌گفت من را هم با خودت به جبهه ببر. برادر شهید می‌گوید: حسین برای همه احترام خاصی قائل بود مخصوصاً برای بزرگ‌ترها و از اطفال خیلی مواظبت می‌کرد و همیشه متواضع و خوش‌برخورد بود و اگر کاری به او محول می‌شد که در توانش بود به نحو احسن انجام می‌داد به هیچ‌کس در کمک کردن نه نمی‌گفت. اول کار دیگران را انجام می‌داد و بعد به کارهای شخصی خودش می‌رسید.

شهید با همه فامیل خوب بود و تفاوتی بین افراد فامیل نمی‌گذاشت، احترام بزرگ‌ترها را خیلی داشت و بعضی مواقع می‌گفت اگر کسی به من محبت نمی‌کند و یا حتی من را دوست ندارد من او را دوست دارم و همه برایم عزیز و محترم‌اند. حتی اگر کسی به من بدی کند من او را دشمن خود نمی‌دانم بلکه برایش دعا می‌کنم و او را می‌بخشم. هر موقع وقت می‌کرد به تمام فامیل سر می‌زد و عقیده خاصی نسبت به صله ارحام داشت و می‌گفت اگر آن‌ها به منزل ما نیایند و آمد و رفتی نداشته باشند من وظیفه خود می‌دانم که به آن‌ها سر بزنم و به هیچ‌وجه با هیچ‌کس قطع رابطه نمی‌کرد.

رابطه شهید با خانواده بسیار حسنه و مؤدبانه و مهربانانه بود و بسیار آرام و آهسته با بزرگ‌ترها صحبت می‌کرد. بچه‌های کوچک فامیل را بسیار دوست داشت و با آن‌ها بازی می‌کرد. شهید در زمان تحصیل عضو فعال بسیج دانش‌آموزی بود و در همه حال به فکر ورود به خدمت در نظام برای تحقق بخشیدن به اهداف انقلاب و نظام جمهوری اسلامی بود و همیشه دوست داشت و عاشق لباس نظامی بود تا این‌که به آرزوی خود رسید و در سن نوجوانی پس از اتمام دوره راهنمایی وارد خدمت و به‌عنوان دانش‌آموز درجه‌داری به استخدام سپاه پاسداران در آمد. اکبر شفیعی برادر بزرگ شهید می‌گوید:

حسین خیلی پای بند به مسائل اخلاقی و شرعی بود و بسیار بخشنده و از خود گذشتگی داشت اگر کسی از او چیزی درخواست می کرد حتی اگر خود به آن نیاز داشت آن را می بخشید و اظهار می کرد که ممکن است نیاز طلب کننده بیشتر از من باشد و می گفت خداوند بهتر از آن را به من می دهد. همیشه می گفت همه مردم باید با هم مهربان و صادق باشند و در تمام گرفتاری ها و سختی ها به هم کمک کنند و علاوه بر این که مسائل شرعی و اخلاقی را رعایت می کنند باید تحت امر ولایت مطلقه فقیه عادل و رهبر باشند تا رستگار شوند و برای تمام جهانیان الگوی خوبی باشند.

اکبر شفیعی درباره خاطراتی که از برادرش دارد می گوید: خاطرات بسیار است، ایشان عاشق نظام و شیفته رهبر بود و می گفت انسان یا نباید کاری را قبول کند و یا اگر قبول کرد متعهد و مسئول است و باید تا خون در رگ دارد برای آن کار و شغل فعالیت نماید و خودش هم همین طور بود. با توجه به این که سال اول رشته برق در هنرستان تحصیل می کرد و دانش آموزی درس خوان و با استعداد بود و تمام معلمان از حسن خلق و معاشرت او با بچه ها صحبت می کردند موقعی که اعلام کردند برای سپاه پاسداران دانش آموز پذیرش می کنند عاشقانه به طوری که سر از پا نمی شناخت درس را رها کرد و دانش آموز درجه داری سپاه پاسداران شد. و هر چه خانواده و افراد دیگر به او توصیه کردند که درست را تمام کن و بعداً وارد سپاه پاسداران بشوید قبول نکرد و همیشه شاد و خندان و خوشحال بود که این شغل را انتخاب کرده، هیچ وقت از کارش شکایت نداشت و مدت هشت سال چه زمان آموزش و چه زمان خدمت که در تبریز، مشهد و کرمان مشغول خدمت به کشورش بود راضی بود. شهید همیشه ناراحت بود که چرا من در زمان جنگ تحمیلی به سن قانونی نرسیده بودم و کودک بودم و نتوانستم به جبهه بروم و سهمی حتی ناچیز در دوران دفاع مقدس داشته باشم. می گفت: ای کاش آن موقع بزرگ بودم و مثل شما و بقیه مردم از نظام و کشورم دفاع می کردم. شهید همیشه اظهار می داشت اگر خدای نکرده آلان جنگ شود من اولین کسی هستم که برای دفاع از کشورم در صحنه جنگ حاضر می شوم.

آری وطن پرستی همیشه از ارزش های والای هر انسانی شناخته شده است. انسان های وارسته مثل شهدا حاضر هستند خانه شان را از دست بدهند ولی کشور را هرگز. شهید حسین شفیعی یکی از سرسخت ترین و دلیرترین و فداکارترین مبارزانی بود که برای استقلال و آزادی وطن حاضر بود جان خود را بدهد.

ای وطن، ای مادر تاریخ‌ساز	ای برابر خاک توروی نیاز
ای کویر تو بهشت جان من	عشق جاویدان من ایران من
ای ز تو هستی گرفته ریشه‌ام	نیست جز اندیشه‌ات اندیشه‌ام
خاک تو گر نیست جان من مباد	زنده در این بوم و بر یک تن مباد

و اما در سال ۱۳۸۱ قرار بود مقام معظم رهبری سفری را به سیستان و بلوچستان داشته باشند و طبق معمول بخشی از کارهای حفاظتی و برنامه‌های سفر به سپاه پاسداران واگذار شد. در این سفر سپاه برای حضور در آیین سان ورژه و همچنین حراست و حفاظت از مکان‌ها و مسیرها مأموریت یافت و از سوی فرماندهی کل سپاه این مأموریت‌ها به لشکر ۴۱ ثارالله واگذار شده بود. سه هفته قبل از سفر رهبری به سیستان و بلوچستان تمام مقدمات لازم انجام شد و نیروها آمادگی کامل به دست آورنده بودند که یک هفته به سفر مانده بود مصادف با عید غدیر شد و این عید فرصتی بود که بچه‌ها برای استراحت و حضور در کنار خانواده‌ها به کرمان سفر کنند و پس از عید دوباره به زاهدان برگردند که نزدیک کوه سیرچ کرمان هواپیما با ارتفاعات کوه سیرچ برخورد می‌کند و ۲۷۶ نفر به شهادت می‌رسند که حسین شفیعی یکی از آنهاست که در اوج آسمان جاودانه می‌شود.

اکبر شفیعی برادر شهید می‌گوید: روز جمعه ساعت ۶ صبح یکی از برادران تعاون سپاه پاسداران رفسنجان به منزل ما مراجعه کردند و موقعی که من صدای زنگ را شنیدم یک مرتبه دلم لرزید و وقتی در را باز کردم و با ایشان روبه‌رو شدم خیلی منقلب شدم و اصلاً انتظار چنین واقعه و خبری را نداشتم وقتی ایشان تقاضای یک قطعه عکس از حسین را کرد و گفت جهت پرونده پرسنلی ایشان می‌خواهیم متوجه شدم و صدای وامصبیتا و واویلائی من بلند شد که بقیه اهل منزل و همسایه‌ها بیرون ریختند و همه خبردار شدند. همه از شنیدن خبر شهادت حسین مبهوت و بسیار ناراحت شدند کسی باور نمی‌کرد تا این‌که حدود ساعت ۸ یا ۹ صبح از صداوسیما اعلام شد. مادرم می‌گفت من شب قبل از واقعه یعنی چهارشنبه شب خواب دیدم که حسین آمد و گفت مادر ساک من را بدهید می‌خواهم با دوستانم کربلا بروم گفتم مادر من را هم با خودت ببر، حسین گفت مادر ما همه مرد هستیم نمی‌توانم شما را ببرم، ان شاء الله سفر بعدی شما را می‌برم.

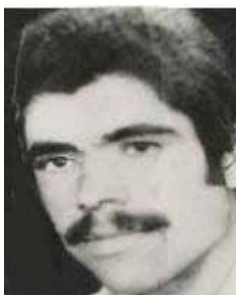
تشیع جنازه: مراسم تشیع جنازه شهدای غدیر بسیار باشکوه برگزار شد. در آن روز چند شهید دیگر

هم به جز حسین بود. تمام شهر یکپارچه تعطیل و همه با هیئت‌های عزاداری حتی از روستاها دور افتاده در مراسم تشیع جنازه شهید شرکت کردند.

برادر شهید می‌گوید: آن روز چنان غوغایی بود که من چنین جمعیتی را در هیچ‌یک از تشیع‌ها ندیده بودم. چون مردم بی‌صبرانه مدت یک هفته انتظار ورود شهدا را می‌کشیدند. همه بر سر و سینه می‌زدند. بالاخره همه مردم خیلی باشکوه و با عظمت حسین را تا گلزار شهدا بدرقه کردند. هر سال تمام مراسم‌های شهدای غدیر به صورت یادواره برگزار می‌شود و مردم هم شرکت گسترده‌ای دارند. آری نام شهید حسین شفیعی برای همیشه در کوه‌ها، دشت‌ها، دریاها و پهنه آسمان آبی این سرزمین پراکنده شد و به راستی که راز جاری ماندن شهدا چیزی جز جوشیدن از چشمه‌ای به نام عشق نیست، آنان از تبار عاشورائیان بودند و از نسل مالک و عمار و میثم.

در سینه‌ام دوباره غمی جان گرفته است امشب دلم به یاد شهیدان گرفته است
تا لحظه‌ای پیش دلم گور سرد بود اینک به یمن یاد شما جان گرفته است
یاد شهید حسین شفیعی گرامی، روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

شهید عباس شفیعی مرج



نام: عباس

نام خانوادگی: شفیعی مرج

نام پدر: حسن

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۰۱/۰۱

محل تولد: روستای مرج شهربابک

شغل: معلم

وضعیت تأهل: مجرد

میزان تحصیلات: دیپلم

محل شهادت: منطقه شلمچه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۰۳/۰۴

محل دفن: رفسنجان

هنگامه بهار است آن زمان که همه جا سرشار از طراوت و سرسبزی است و چهچه پرندگان به گوش می‌رسد، در روستای مرج شهربابک بهارش دیدنی است، بوی عطر گل‌های مختلف در همه جا پراکنده است. دشت و کوه و بیابان پر است از گل‌های رنگی. بهار ۱۳۳۸ بود که کودکی در خانواده مذهبی و متدین در این روستا پا به عرصه حیات می‌گذارد و شادی و نشاط و سرور را برای خانواده‌اش به ارمغان می‌آورد. پدر و مادرش چون به ائمه^(ع) علاقه خاصی داشتند نام او را عباس می‌گذارند. خانواده عباس از قشر متوسط هستند و مثل بقیه مردم روستا به کار کشاورزی و دامداری مشغول‌اند.

پدر و مادر عباس مؤمن و متدین هستند. پدرش با این که درس مکتب خوانده ولی همیشه قرآن را می‌خواند، حتی آلاّن که حدود ۹۰ سال سن دارد، محال است که فراموش کند. عباس در این خانواده و در محیط پاک روستا بزرگ می‌شود، راستی و درستکاری را با تمام وجودش می‌آموزد.

او دوران دبستان را در روستای مرج می‌گذراند در حین این که به مدرسه می‌رود و درس می‌خواند، در کنار پدر بزرگوارش در کارهای کشاورزی و دامداری کمک می‌کند و با سختی‌های زندگی آشنا می‌شود و دست و پنجه نرم می‌کند. از همان دوران کودکی فداکار و شجاع و دلسوز است. همیشه

طرفدار حق و عدالت است و از ظلم و بی انضباطی بیزار است. عباس با این که کودک است ولی همیشه مواظب است تا حق کسی ضایع نشود. او از همان کودکی پسری شوخ طبع است و هیچ کس از نشستن در کنارش احساس خستگی نمی کند. همیشه با صحبت هایش لبخندی بر لب افراد می نشاند.

عباس دوران دبستان را در روستای مرج با موفقیت به پایان می رساند و به علت نبودن مدرسه راهنمایی در این روستا برای ادامه تحصیل عازم رفسنجان می شود و دوران راهنمایی را در مدرسه شهید بهشتی می گذراند و پس از آن تحصیلات خود را در دانشسرای مقدماتی رفسنجان با موفقیت پشت سر می گذارد. عباس با این که درس می خواند هر وقت که تعطیلی پیش می آید و فرصتی پیدا می کند به روستای خود بر می گردد و به پدر و مادرش کمک می کند. او علاقه خاصی به زادگاهش دارد و همه مردم روستا را دوست دارد. بعد از تمام شدن درسش در تاریخ ۱۳۵۸/۰۷/۰۱ به استخدام آموزش و پرورش در می آید و به تدریس فرزندان این مرزوبوم می پردازد. عباس به صله رحم خیلی اهمیت می داد و با فامیل رابطه خوبی داشت. همیشه به خاله ها و عمه ها و دایی ها و بقیه افراد فامیل سر می زد. بعد از مدتی که عباس در آموزش و پرورش مشغول است، تصمیم می گیرد با پولی که پس انداز کرده در روستای مرج برای خود منزلی بسازد که قسمتی از این منزل را می سازد ولی با شروع جنگ تحمیلی ساختمان نیم ساخته شده را رها می کند و به جبهه می رود.^۱

برادران عباس هم همگی به جبهه می رفتند و عباس در جواب بعضی ها که می گفتند برادرانت در جبهه هستند تو دیگر نرو می گفت: هر کس باید دین خودش را ادا کند و من کاری به آن ها ندارم. عباس در جبهه علاوه بر فعالیت های رزمی در اوقات فراغت چون معلم بود برای رزمندگان کلاس درس برگزار می کردند. برادر شهید می گوید: عباس همیشه می گفت: جبهه دانشگاه است جبهه کارخانه انسان سازی است.

محمد شفیعی، برادر عباس می گوید: عباس خیلی شوخ طبع بود، منظم و با انضباط و ساده زیست بود و هرگز حاضر نمی شد از اعتقادات دینی و مذهبی خود ذره ای عقب نشینی کند. او همچون کوه با منطقی محکم و قوی در مقابل کسانی که با انقلاب و رهبر مخالف بودند مقاومت و ایستادگی می کرد. محمد شفیعی می گوید: عباس قبل از انقلاب در تظاهرات شرکت می کرد. اعلامیه های امام را پیدا و

۱. هنوز هم ساختمان نیم ساخته در همان محل باقی است.

مطالعه می کرد و گوش به فرمان امام بود. او می گوید: شهید خیلی به فکر امام بود، همیشه می گفت امام مظلوم است. ما باید گوش به فرمانش باشیم و هرکجا که نیاز شد لحظه ای درنگ نکنیم. وقتی که امام صحبت می کرد اشک از چشمان عباس جاری می شد. همیشه از امام دفاع می کرد و اگر کسی درباره امام کوتاهی می کرد خیلی ناراحت می شد. برادر عباس، محمد شفیعی از خاطراتش می گوید که عباس خیلی مردمی بود، برای اقوام و آشنایان و دوستان احترام خاصی قائل بود. بیشتر به طبقه ضعیف و متوسط جامعه علاقه داشت، دین داری و تقوا را سرلوحه زندگی خود قرار داده بود. همه دوستان و اقوام آشنایان عباس بر این نکته توافق دارند که عباس شوخ طبع و بسیار متواضع و فروتن و باخدا و مؤمن بود. زندگی اش در امتداد موج ها پیوند خورده بود و با تلاطم های دریا آشنا بود و ما هنوز در تفسیر شوخ طبعی ها و لبخندهایش مانده ایم که چه در خود داشت آن لبخندها و شوخ طبعی ها. آری، نگاهش به وسعت دریا بود و کلامش دل نشین و زیبا. عباس مثل یک آیین، یک ستاره، مثل ماه روشن و بی غبار و زلال مانند آب جویبار و سرشار را از عاطفه و مهربانی بود.

برادر شهید، محمد شفیعی اظهار می دارد که عباس با پدر و مادر رفتاری عالی داشت و همیشه به آن ها می گفت شما خیلی زحمت کشیده اید دیگر کار نکنید و الان نوبت ماست که باید زحمات شما را جبران کنیم.

آقای سالاری که شغلش خیاط است تعریف می کند که شهید شفیعی بعضی از عصرها که بیکار بود می آمد کنار من و می نشست و ما با هم حرف می زدیم او می گوید عباس خیلی پسر نجیب و باخدایی بود. و همیشه شوخی می کرد. سالاری می گوید این کت و شلوار شهید است که پارچه اش را به من داد تا برای دامادی اش بدوزم و گفت اگر از جبهه برگشتم و شهید نشدم می آیم می گیرم و اگر هم که شهید شدم لازم ندارم. سالاری می گوید همه این ها را عباس با خنده گفت و رفت و هنوز بعد از سال ها کت و شلوار دامادی اش اینجاست و هرکدام از شاگردان من که می خواهند خیاطی باز کنند و خیاط می شوند حدود یک هفته این کت و شلوار را برای تبرک و برکت در خیاطی شان می برند و بعد می آورند.

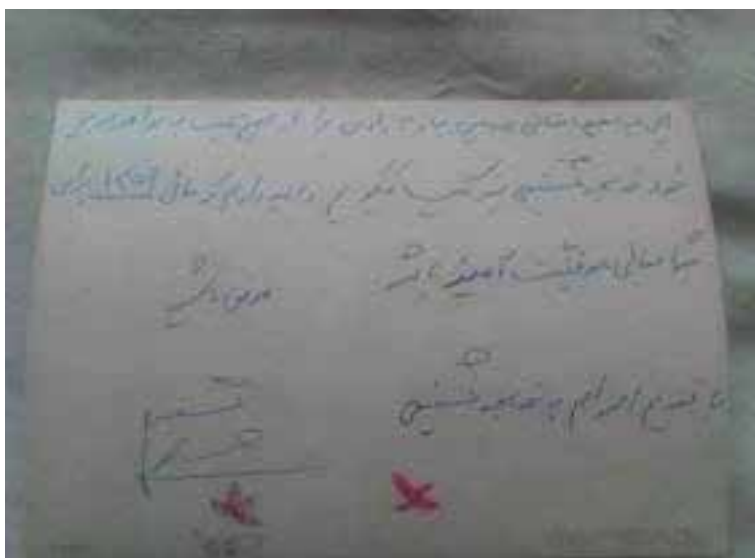


خدیدجه شفیعی خواهر عباس می گوید: چون برادرم عباس در رفسنجان معلم بود هر چند هفته یک بار به روستای مرج می آمد تا خانواده را ببیند و آن زمان چون وسایل نقلیه کم بود عباس نمی توانست هر هفته به دیدن خانواده بیاید. وقتی به روستا می آمد و پدر و مادر و خواهران و برادران را می دید حدود یک ساعت که می گذشت بلند می شد و می گفت بروم به خاله ها و عمه ها و اقوام سری بزنم و می رفت و روز بعد دوباره منتظر وسیله نقلیه بود که برگردد به رفسنجان.

هنوز بعد از سال ها عمه عباس - خدیدجه شفیعی - عکس عباس را در اتاقش جلوی دید خود زده و بعضی روزها با او حرف می زند و از محبت های عباس می گوید.

خواهر شهید، خدیدجه شفیعی از خاطرات آن روزها می گوید که آن زمان همه به همدیگر کارت پستال می دادند و عید را تبریک می گفتند من یادم هست که کلاس سوم دبستان بودیم و عباس برادرم یک کارت پستال به من دادند و روی آن با دستخط خودش نوشته بود و عید را به من تبریک گفته بود. من هنوز

این کارت را نگه داشته‌ام و خیلی آن را دوست دارم و برایم ارزشمند است. مثل یک گوهر است برایم.



عکس کارت پستالی که شهید عباس شفیعی به خواهرش داده بودند.
برادر شهید می‌گوید: عباس وقتی از جبهه می‌آمد از فداکارها و شجاعت‌های رزمندگان تعریف می‌کرد و می‌گفت که رزمندگان در دفاع از کشور از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. محمد شفیعی بیان

می‌کند که عباس سه بار جبهه رفت که بار آخر در منطقه شلمچه جاویدالثر شد و بعد از چند سال پیکر مطهرش روز چهارشنبه ۶۷/۰۳/۰۴ با حضور جمعیت زیادی از مردم، بسیار باشکوه تشیع شد. برادر شهید می‌گوید: خبر شهادت عباس خیلی برای خانواده سخت بود. اما چون در راه اسلام و قرآن و کشور بود آن را افتخار برای خود می‌دانند و راضی به رضای خداوند هستند. شهادت هم برای عباس شفیعی و هم برای خانواده‌اش افتخاری بس بزرگ بود و به عبارتی ارزنده‌ترین و باشکوه‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود. او شهادت را دریچه‌ای پرافتخار می‌دانست که از این دنیای خاکی به‌سوی آسمان‌ها باز شده بود.

زند به روی گل سرخ طعنه خون شهید	که سرخ‌تر بود آن روی لاله‌گون شهید
شهید شمع شبستان و جان جانان است	شهید لاله خونین این گلستان است
شهید معنی و مصداق پاک‌باز بود	شهید در دو جهان شاد و سرافراز بود
شهید رهرو راه حسین و کربلاست	شهید روشنی چشم و مونس دل ماست ^۱

در طول سال‌هایی که شهید شفیعی جاویدالثر بود مادر شهید اکثر اوقات در ورودی خانه را باز می‌گذاشت و می‌گفت شاید شب عباس بیاید و نمی‌خواهم در بسته باشد. مادر شهید خیلی منتظر بود با همه این‌ها وقتی پیکر مطهرش را آوردند گفتند عباس امانتی بود در دست ما و خدا امانتش را پس گرفت و چون در راه اسلام رفته ما راضی هستیم. پدر شهید همیشه همه را دلداری می‌داد و می‌گفت همین‌که عباس در راه خدا و اسلام شهید شده است برای ما بهترین است.

خدیجه شفیعی خواهر شهید می‌گوید: من در روستای مرج مدرسه می‌رفتم مقطع راهنمایی بودم دقیقاً یادم می‌آید هم‌زمان چهار برادرم جبهه بودند. هر لحظه صدای بلندگو به گوش می‌رسید من احساس نگرانی می‌کردم چون آن زمان در روستای ما وسیله اطلاع‌رسانی از طریق بلندگو بود که بیشتر در مورد مراسم‌های شهدا استفاده می‌شد به محض این‌که صدای بلندگو را می‌شنیدم حس بدی به من دست می‌داد. فکر می‌کردم نکند برای یکی از برادرانم اتفاق افتاده از آنجایی که خانه ما نزدیک مدرسه بود یک روز هنگام زنگ تفریح دیدم که منزل ما خیلی شلوغ شده بلافاصله رفتم خانه و دیدم که برادر جانبازم اکبر روی چشمش پانسمان است و دیدم عباس او را در آغوش گرفته و گریه می‌کند و می‌گوید

۱. شعر از سید محمد سراج زاده، گلبرگ عشق.

برادر من باید مجروح می‌شدم نه تو، لازم به ذکر است که برادرم اکبر حدود یک ماه بود که مجروح شده بود و هیچ‌کدام از ما به‌جز برادرم محمد خبر نداشتیم که بعد از مرخص شدن از بیمارستان به روستا آمد و ما متوجه شدیم که ایشان یک چشم خود را از دست داده.

دکتر علی شفیعی پور مرجی پسر عمه و دوست و هم‌رزم شهید عباس شفیعی از خاطراتش با عباس چنین می‌گوید: سال ۱۳۶۷ اواخر جنگ و شروع پاتک‌های عراق در شلمچه در منطقه سد دز بودیم. چند روزی بود که یک گردان از بچه‌های رفسنجان آمده بودند و چندین نفر از بچه‌های روستای مرج هم همراه آن‌ها بودند که تقریباً سن کمی داشتند و برای اولین بار آمده بودند به جبهه.

دکتر علی شفیعی پور مرجی می‌گوید: شهید عباس شفیعی که شوخ طبع بود. برای این‌که روحیه بچه‌های جدید را بالا ببرد می‌گفت حالا که درس و کتاب روول کردید باید شش ماه در جبهه باشید. بچه‌ها می‌گفتند نه ۴۵ روز یا سه ماه هستیم. بعد برمی‌گردیم و به امتحانات می‌رسیم. شهید شفیعی می‌گفت: نه این جا قانون است یا ۴ ماه یا ۶ ماه بعد و شروع می‌کرد به خندیدن. یا مثلاً می‌گفت فلانی چرا آمدی به جبهه. الان مادر بزرگت، در مرج دارد جوش می‌زند. گناه دارد، زود برگرد برو مرج که کم‌تر جوش بخورد. دکتر شفیعی پور می‌گوید خاطره‌ای از شهید دارم که تقریباً یک هفته قبل از شهادتش بود. اواخر خرداد ۱۳۶۷ سد دز بودیم. هوا بسیار گرم بود.

آن روز، من شهردار بودم. ظهر بود ظرف‌ها را بردم روی پل‌های شناور کنار سد شستم و کولرآبی را پر از آب کردم. دوستان هم بعد از ناهار همه داخل چادر خواب بودند. من هم بعد از اتمام کارهایم می‌خواستم بروم استراحت کنم که دیدم عباس شفیعی جلویم حاضر شد. خیلی خوشحال شدم و تعجب کردم. فکر نمی‌کردم بعد از چندین ماه در این جا او را ببینم.

با همان ظاهر خندان حال و احوال گرمی کرد. چون بچه‌ها خواب بودند، داخل چادر نیامد رعایت حال بچه‌ها را کرد و گفت برویم پائین زیر سایه درخت. باهم نشستیم در آن هوای گرم از هر دری صحبت کردیم.

من رفتم کمپوت و آب‌میوه برای پذیرایی آوردم. گفت نه این سهمیه شماهاست. هر چه اصرار کردم قبول نکرد. بالاخره با پافشاری من، راضی شد که چای بخوریم. یک کتری سیاه بزرگ داشتیم، گذاشتم روی اجاق و با چندتکه چوب آب را جوش آوردم و چای درست کردم.

برای پسردایی چای را داخل شیشه مربا ریختم و برای خودم داخل لیوان پلاستیکی ریختم و خوردیم. آن روز خیلی خوش گذشت. اصلاً فکر نمی‌کردم که این دیدار آخر است. شاید اگر کمی باهوش بودم از رفتارش متوجه می‌شدم.

دکتر علی شفیع پور می‌گوید: بعد از یکی دو ساعت موقع خدا حافظی فاصله چادر ما که آخرین چادر در منطقه بود با گردان شهید شفیعی زیاد بود. با آن گرمای زیاد سخت بود که حداقل یک ساعت پیاده‌روی کند. ولی اصرار داشتند که پیاده بروند اما بالاخره با خواهش و تمنا راضی شد بابلم - قایق کوچک - برویم. سوار بلم شدیم و پارو زنان حرکت کردیم وقتی بلم موج‌های آب را می‌شکافت سکوت خاصی برقرار بود. در چهره عباس آرامش خاصی موج می‌زد. برای چند لحظه محو تماشای سکوتش شدم. ولی افسوس و صد افسوس که لحظه فراغ رسید و من نمی‌دانستم که برای همیشه از دیدن جمال زیبایش محروم می‌شوم.

دکتر شفیع پور می‌گوید: اواخر تیرماه که از جبهه برگشتم وقتی خانواده شهید شفیعی سراغ عباس را از من گرفتند با توجه به شرایط منطقه و این‌که گروهان شهید شفیعی در محاصره قرار گرفته بودند و می‌دانستم که عباس شهید شده است. ولی من نمی‌توانستم واقعیت را بگویم. بنابراین من گفتم به احتمال زیاد عباس اسیر شده است و انشا الله برمی‌گردد. اما برگشتند بعد از هشت سال با یک پلاک و چند تکه استخوان. اشک در چشمان دکتر شفیع پور جمع می‌شود و می‌گوید:

یاران چه غریبانه رفتند از این خانه	هم سوخته شمع ما هم سوخته پروانه
بشکسته سبوها مان خون است به دل‌ها مان	فریاد و فغان دارد دردی کش میخانه
هر سو نظر اندازیم صد خاطره می‌سازیم	زان‌ها که سفر کردند دل‌شاد از این خانه
ای‌وای که یارانم گل‌های بهاران‌اند	رفتند از این خانه، رفتند غریبانه

آقای سید محمد حسینی حسن‌آبادی در کتاب پرستوهای مهاجر که کتابی بسیار جالب درباره شهدای فرهنگی رفسنجان است می‌گوید خاطره‌ای را که مربوط به شبی بسیار سرد و برفی است فراموش نخواهم کرد که به اتفاق یک از دوستان که رابطه دوستانه‌ای با شهید داشت به دبستان رفتیم زیرا شهید در یکی از کلاس‌های مدرسه که دایر نبود اتاقش را انتخاب کرده بود. من قبلاً شهید را ملاقات نکرده بودم و با او آشنایی نداشتم با ورود ما با احترام برخاست و در همان فضای بی‌ریا مثل

درون خویش تعارفی کرد و معارفه‌ای صورت پذیرفت. جوانی بسیار کم حرف، باوقار، نافذ کلام، مهمان‌نواز و خون‌گرم بود. مجموعه‌ای از اشعار خواجه عبدالله انصاری، پیر هرات و عارف دل‌سوخته را در آن فضای تنها می‌خواند. به او گفتم هدف من زیارت شما همکار محترم است. با امکاناتی که داشت کمال پذیرایی را انجام داد. حرف‌هایی برای گفتن داشت و دنیایی برای سیر کردن. گفتم: معلم جماعت دنبال گمشده‌ای که کلام حیات‌بخش است می‌گردد. دوست دارم جهت‌آشنایی با شما مرا حرفی بیاموزی تا مرا «عبدالله» قرار دهی. گفت من کوچک‌تر از این‌ها هستم که بیان کردی اما چون از من خواستی شعر زیبای خواجه عبدالله را که بسیار دوست دارم و همیشه زمزمه می‌کنم برایت بازگو می‌نمایم. گفتم یادداشت بنویس گفت: چشم. گفتم نه اسائه ادب نمی‌کنم بیان کنید تا من کتابت کنم و در حقیقت هدفم از بیان شعر بهره‌گیری از اندیشه‌های او بود.

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی	در غیر او نظر به محبت چرا کنی
از جست‌وجوی خلق تو بیگانه نشو اگر	خواهی که دل به حضرت حق آشنا کنی
حقا ز سوز غلغله در آسمان فتد	آن دم که از ندَم تو یکی ربنا کنی
حقا که شور و ولوله در آسمان فتد	آنکه که تو ز بیم خدا ربنا کنی
ملک بهشت آن تو شد گر دمی ز خلق	خود را فدای یک قدم بینوا کنی
سرمستی که هست به او شکر کن و لیک	شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی
انصاریا چو روز شوی روشن ار شبی	خود را ز عجز بر در سبحان گدا کنی

انتخاب شعرش نگاه مرا نسبت به او عوض کرد. زیرا معلمی را دیدم که خلوت جایگاه یار است و در آن اغیار راهی ندارند. آن شب از رسالت معلمی گفت و از رابطه معلمی با دانش‌آموزان.

شهید شفیع معلمی دلسوز، مهربان و آیت عشق و حکمت گردیده بود و برای همیشه درس زندگی را به همه آموخت. او مسیر رسیدن به سعادت واقعی را به همه شاگردانش نشان داد. خوشا به حالش که به‌خوبی از عهده وظیفه‌اش برآمد و عاشقانه پرواز کرد و به اوج ایمان یعنی شهادت رسید.

معلم چو کانونی از آتش است	همه درس او سوزش و سازش است
همی سوزد و درس گرمی دهد	به سنگین دلان درس نرمی دهد

ای خدای عشق، ای ام الكتاب ای معلم، ای سراسر آفتاب
تو به ما آموختن آموختی در میان ما چو شمع سوختی
در پی سوز و گداز و سوختن فکر تو تنها بُدی آموختن

من در این جا موقع را مغتنم می شمارم و برای شادی روح این معلم شهید مرج و دیگر معلمان شهید راه حقیقت ایران زمین، همایون نامه عشق معلم سروده استاد حاج حسن رجبیان را می آورم تا حق مطلب را ادا کرده باشم. این شعر را شاعر گران سنگ در سال ۱۳۹۷ برای کتاب عشق معلم سروده است:

همایون نامه عشق معلم

هو العالم

معلم عشق پاکت جاودان باد فروغت روشنی بخش جهان باد
دلت آئینه مهر خداوند کرانی تا کران پرتو فشان باد
نگاهت روشنای دیده دل نوایت آشنای گوش جان باد
دل دریائیات گنجینه راز تجلیگاه اسرار نهان باد
رهائی را از این گمراهه وهم تب و تابت چراغ کاروان باد
زبان ها را ز تعلیمت سخن هاست سخن ها از تو ورد هر زبان باد
به دانش گستری ای نخل دانش هماره جسم و جانّت پرتوان باد
هر آن سرور که سر بر آسمان شود به درگاه تو سر بر آستان باد

همایون نامه عشق معلم گرامی دوستان را ارمغان باد
یکی شاخ گل است از باغ دانش نثار محضر دانشوران باد
پُرسیدم من از تاریخ طبعش مگر نقش ضمیر همهرهان باد
«نگاری» آمد اندر جمع و گفتا: «معلم عشق پاکت جاودان باد»

۱۳۹۷ ه. ش = ۱۱۱۶+۲۸۱

خدیجه شفیعی خاطرات زیادی درباره برادرش دارد او تعریف می کند که خرداد ماهی بود که عباس ظهر آمد خانه و گفت من فردا می خواهم به جبهه بروم. اقوام و آشنایان که همه از رفتن عباس باخبر شده

بودند گفتند صلاح نیست شما بروید چون چندین بار جبهه رفته‌اید و الآن هم برادرت محمد جبهه است و فکر کنم اکبر هم جبهه بود. عباس گفت من حتماً باید بروم مگر شما خبر ندارید که دشمن فاو را گرفته؟ همه گفتند چرا ما خبر داریم اما خواهرانت تنها هستند تو باید کنار آن‌ها باشی، آن‌ها به تو احتیاج دارند عباس برگشت و گفت خواهران من هم مثل خواهران شهید حسین ملاحسینی، مگر خواهران من فرق می‌کنند؟ خواهران شهید ملاحسینی چکار می‌کنند؟ بالاخره فردای آن روز با موتور یکی از همکارانش آمد منزل در زد. من در را باز کردم گفت: من اگر موتور را خاموش کنم روشن نمی‌شود و روشن کردنش مرا حیران می‌کند. ساعت من را از جیب کتم بردار و بیاور که من عجله دارم و می‌خواهم بروم. من رفتم هرچه گشتم ساعت را پیدا نکردم. آدمم جلو در و به عباس گفتم که ساعت را ندیدم. گفت برو خوب بگرد هست، باز رفتم و پیدایش نکردم به ناچار خودش از موتور پایین آمد و موتور را خاموش کرد و آمد و ساعت را پیدا کرد. وقتی آمد موتور را روشن کند، موتور روشن نشد. گفت چه کار کنم به کاروان نمی‌رسم و کاروان آلا ن حرکت می‌کند و می‌رود. که اتفاقاً همین‌طور هم شد بعد از این که موتور را روشن کرد و رفت حدوداً بعد یک ساعت آمد و گفت به کاروان نرسیدم و آن‌ها رفته بودند. آن روز خیلی ناراحت بود و همه‌اش در فکر بود و روز بعد نمی‌دانم چه طور و با چه کسی رفت منطقه. بعد از چند روز از جبهه به منزل پدرخانمش تلفن زده بود و گفته بود، به خواهرانم بگوئید یک ساعت دیگر بیایند، من می‌خواهم باهاشون صحبت کنم. ما رفتیم. عباس زنگ زد و با ما صحبت کرد و حدود سه الی چهار روز بعد خبر مفقودالاثر شدنش را شنیدیم.

شهید عباس شفیعی بعد از این که خبر شهادت حسین ملاحسینی را می‌شنود به قدری ناراحت می‌شود که بارها و بارها می‌گوید ای کاش من به جای او شهید شده بودم چون او تنها پسر خانواده بود ولی ما چند تا برادر هستیم و حتی خواهر شهید ملاحسینی می‌گوید بعد از شهادت برادرم چون ما با عباس شفیعی همسایه بودیم هیچ وقت به چهره خانواده ما نگاه نمی‌کرد و به همسایگان گفته بود من خجالت می‌کشم که تنها پسر خانواده آن‌ها شهید شد و من مانده‌ام. من خجالت می‌کشم به آن‌ها نگاه کنم. برایش سخت بود که دوستان و هم‌رزمانش شهید شده‌اند و او مانده. با این که بارها به جبهه رفته بود ولی فکر می‌کرد هیچ کاری نکرده و در برابر شهدا و خانواده آن‌ها شرم‌منده است. بنابراین لیبیک‌گویان در حالی که سر از پا نمی‌شناخت، عاشقانه در وادی عشق پا نهاد و به خیل شهدا پیوست.

یادش گرامی باد.

شهید علی فاتحی



نام: علی

نام خانوادگی: فاتحی

نام پدر: حسین

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۰۱/۰۲

محل تولد: روستای مرج شهر بابک

وضعیت تأهل: مجرد

میزان تحصیلات: سوم دبیرستان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۸/۱۲

نام عملیات: والفجر چهار

محل شهادت: پنجوین

محل دفن: روستای مرج

شهید علی فاتحی در روستای مرج شهر بابک دیده به جهان گشود و با آمدنش و خانه و کاشانه را فروغی دیگر بخشید. پدر و مادرش به دلیل ارادت خاص و ویژه‌ای که به ائمه اطهار داشتند و چون اولین فرزندشان هم بود نام زیبای اولین امام یعنی علی را برای او انتخاب کردند.

خانواده علی از نظر اقتصادی در حد متوسط بودند و بسیار زحمتکش. علی از همان کودکی با معرفت و بسیار پایبند به قرآن بود و قرآن زیاد می‌خواند. همیشه چهره‌ای خندان داشت و چهره خندان او همیشه به گونه‌ای بود که حتی در زمان گریه کردن تصور می‌شد که می‌خندد. همیشه در اختلافات کودکانه بین دوستان با گفتن داستان یا شوخی کردن که در ابتدا جدی به نظر می‌آمد به اختلافات خاتمه می‌داد و در گروه نمایش و تئاتر مدرسه همیشه نقش یک طنزپرداز را داشت و با لهجه‌ای خاص همیشه زیباترین و جذاب‌ترین نقش را ایفا می‌کرد و پیام سازنده‌ای را به مخاطب می‌داد. علی دوران دبستان را در روستای مرج و در دبستان حجت مرج به خوبی و با نمرات عالی پشت سر می‌گذارد در دوران راهنمایی نیز در مدرسه دکتر علی شریعتی روستای خودشان با موفقیت سپری می‌کند. همکلاسی‌ها و دوستان علی می‌گویند: بارها و بارها علی را در زنگ تفریح می‌دیدیم که با صدای دل‌نشین شعر و نوحه

درباره حضرت علی^(ع) می خواند. علی علاقه خاصی به قرآن و اهل بیت داشت. در تمام مراسم های محرم و ماه رمضان در مسجد شرکت می کرد.

علی دوران دبیرستان را به رفسنجان می آید و در دبیرستان شریعتی رفسنجان مشغول به تحصیل می شود. علی در حد توان به تمام دوستان و آشنایان کمک می کرد. عضو فعال بسیج بود و سعی می کرد بچه های روستا را جذب بسیج کند و با آن ها کارهای فرهنگی و آموزشی انجام دهد. علی نسبت به پدر و مادرش دلسوز بود و همیشه می خواست که دین خود را به آن ها ادا کند.

شهادت تمام وجودشان از ابتدا تا انتها خیر و برکت بود و زندگی سراسر از افتخار داشتند و به راستی که فرشتگان آسمان آن ها را بهتر می شناسند و چه زیبا برایشان در سپهر آسمان را گشودند و عروجشان را جشن گرفتند.

مجید فتحی یکی از دوستان شهید علی فاتحی می گوید: «بیشترین دغدغه شهید حفظ انقلاب و نظام جمهوری اسلامی و دفاع از کشور بود». او از خوش اخلاقی و برخورد های خوب شهید زیاد سخن می گوید که با همه با احترام و نهایت کرد. خواهر بزرگ شهید، فاطمه فاتحی درباره یکی از خاطراتش می گوید: روزی را به یاد دارم که برادر شهیدم در همه کارهای به پدر و مادر کمک می کرد وقتی که مادرم می خواست به گوسفندان علوفه بدهد ایشان او را داشت کمک می کرد در همین حین گوسفند یکی از همسایه فرار می کند و علی ترجیح می دهد اول به همسایه کمک کند و خیلی دنبال گوسفند همسایه دوید تا توانست او را برگرداند. علی کمک به دیگران را از جمله کارهای نیک و پسندیده می دانست که همیشه انجام می داد. خواهر بزرگ شهید می گوید: علی در وصیت نامه اش نوشته «که پشتیبان ولایت فقیه باشید و امام را تنها نگذارید و بدانید که من خودم و به خواست خودم این راه را انتخاب کردم». او می گوید: علی در وصیت نامه از همه اقوام و خویشان حلالیت طلبیده است. علی نتوانست هجوم دشمن را به خاک میهن تحمل کند و همیشه می گفت اگر ما به جبهه نرویم و از کشور دفاع کنیم چه کسی باید برود؟ در سال ۱۳۶۲ عازم جبهه شد و در جبهه جزء نیروهای رزمی بسیج بود که در عملیات والفجر در منطقه پنجوبین شربت گوارا و شیرین شهادت را نوشید و در زمره بزرگان و ماندگاران و انسان های فرهیخته تاریخ قرار گرفت. خواهر بزرگ شهید می گوید: علی به همه فامیل محبت می کرد به همه سر می زد، خاله اش را بسیار دوست می داشت و همیشه از او احوالپرسی می کرد و رابطه صمیمی و گرمی با او داشت.

مجید فتحی می گوید: علی همیشه از موفقیت های به دست آورده در جنگ با روحیه ای بسیار شاد و با چهره های خندان می گفت، از نبردی که خداوند آن ها را رهبری و هدایت می کند سخن می گفت و همچون کبوتری خیلی ساده و متواضع به سوی جبهه های نبرد حق علیه باطل بال گشود تا سرانجام به آرزویش رسید و ما را تنها گذاشت. او می گوید: علی از طرف بسیج به اردوی فرهنگی به اصفهان رفته بودند پدر آیت الله منتظری را ملاقات کردند و دیدند که از لحاظ مالی و زندگی در سطح مردم عادی است و درآمدش از راه کشاورزی و دام پروری تأمین می شد و حافظ کل قرآن کریم بودند. بنابراین همیشه می گفت باید از خدا و قرآن کمک بگیریم و زندگی مان خدایی و قرآنی باشد. به راستی که شهید چه ساده و زیبا بودند.

مجید فتحی از تأثیر شهادت شهید می گوید که در همان روزهای خوب جوانی، از دست دادن دوستان چون شهید فاتحی گرچه توان را از کف ما ربوده بود اما سفارش های آنان ما را بر آن داشت تا ادامه دهنده راهشان باشیم و هرچه زمان می گذرد و توان رویارویی ما با مزدورانی که به نبرد با مسلمانان می پردازند به حرمت خون این بزرگ مردان بیشتر می شود خواهر شهید، فاطمه فاتحی درباره شهادت برادرش می گوید که شهادت علی باعث غم و اندوه ما شد اما برادر دیگرم به خاطر این که ادامه دهنده راه شهید باشد بلافاصله به جبهه رفت و گفت نمی گذارم اسلحه برادرم به دست دشمن بیفتد و جانبازد. لازم به ذکر است شهید علی فاتحی اولین شهید روستای مرج بود بنابراین مراسم تشیع جنازه او بسیار شلوغ و باشکوه بود، جمعیت زیادی در مراسم شرکت کردند. تمام کسانی که شهید و خانواده اش را می شناختند از شهرهای مختلف، چه دور و چه نزدیک در مراسم های شهید شرکت کردند.

در صحنه عشق یکه تاز است شهید	اندر دو جهان چه سرافراز است شهید
ز آن دم که ز خون وضوی جاوید گرفت	تا روز حساب در نماز است شهید
ای آنگه حماسه آفریدی بجهان	اندر ره حفظ دین فدا کردی جان
شایسته توسست نام پرارج شهید	بردی به خدا تو گوی سبقت زمیان ^۱

آرزو می کنم همه ما بتوانیم ادامه دهنده راه و آرزوهای شهدا باشیم و بتوانیم آرمان های الهی و زیبایشان را تحقق بخشیم.

۱. شعر از سید محمد سراج زاده، گلبرگ عشق.

و این هم نوحه‌ای که حاج شعبان شفیع‌ی بعد از شهادت علی فاتحی سروده بودند که با مردم با سوز و گداز می‌خواندند.

بر علی فاتحی گریه کنیم زارزار	در غم و در ماتمش سینه‌زنان سوگوار
فاتحی عزیزم کن نظری کنارت	مادر پیرت بنگر نشسته بر مزارت
چشم امید پدرت بود در انتظارت	بهر تو بندم حنا در شب دامادی ات
آه که شد پنجوین هجله شادیت	نبودم در شب دامادی ات
در غم و در ماتمش سینه‌زنان سوگوار	فاتحی عزیزم کن نگهی کنارت
تازه آمده زجبه‌ها حسین هم‌سنگرت	تا که ز جبهه‌ها بر تو دهد بشارت
فاتحی عزیز آن غنچه پرپر ما	شهید راه حق شد به امر رهبر ما
بر علی فاتحی گریه کنیم زارزار	در غم و در ماتمش سینه‌زنان سوگوار
یارب تو شاهدهی بردیده‌تر ما	بار خدایا تو را به حرمت این شهید
بر پدر و مادرش صبر و تحمل ده	مرحمتی از لطف خود بر دل آنان نه
بر علی فاتحی گریه کنیم زارزار	در غم و در ماتمش سینه‌زنان سوگوار

یاد شهید علی فاتحی گرامی و راهش پر رهرو باد.

شهید محمود شفیعی



نام: محمود

نام خانوادگی: شفیعی

نام پدر: رضا

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۹/۰۲

محل تولد: روستای مرج شهربابک

میزان تحصیلات و شغل: محصل

وضعیت تأهل: مجرد

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۰۷/۳۰

نام عملیات: والفجر چهار

محل شهادت: مریوان

محل دفن: رفسنجان

در یکی از روزهای زیبای سال ۱۳۴۳ کودکی زیباروی دیده به جهان می‌گشاید و خانه‌ای ساده و بی‌آلایشان را جلوه‌ای خاص می‌بخشد و پاکی و صفای معصومانه و کودکی خود را در فضای خانه می‌گستراند. خانواده‌اش نام او را محمود می‌گذارند.

خانواده‌اش که بسیار متدین، دوستدار و عاشق اهل بیت هستند از همان کودکی فراگیری علوم اسلامی و انسانی، اخلاق و رفتار نیکو، نماز و روزه را با اعمال و رفتارشان به او تعلیم می‌دهند.

محمود از همان کودکی دوستانش را از بچه‌های خانواده‌های مذهبی و کسانی که در شأن خودش هستند انتخاب می‌کند. دوران دبستان و راهنمایی را در مدرسه‌های آیت الله سعیدی و شهید انصاری با موفقیت پشت سر می‌گذارد و وارد هنرستان شهید بصیر زاده می‌شود. دوران راهنمایی و دبیرستان محمود دوران جنگ است و محمود این ایام را با فعالیت‌های مختلف در مساجد و بسیج مدرسه و محله سپری می‌کند. در انجمن اسلامی هم فعالیت زیادی دارد در انجام برنامه‌های انجمن شرکت دارد و همیشه از اهل بیت دفاع می‌کند. محمود پسری آرام، سربه‌زیر و باوقار است آرامش خاصی دارد بسیار باتقوا و باحیا و مؤدب است اما فعال و پر جنب و جوش، به انجام واجبات و مستحبات به خصوص نماز شب خواندن

مقید است و به نماز و روزه و دعای کمیل و عبادات خیلی اهمیت می دهد و شجاع و نترس است. در کارهایش مخلصانه از دستورات ائمه اطهار پیروی می کند با همه فامیل رابطه خوبی دارد و برای همه احترام قائل است. محمود در فضایی است که می بیند برادرانش به جبهه می روند، دوستانش به جبهه رفته اند و شهید شده اند. بنابراین او نمی تواند بی تفاوت باشد و دفاع از میهن را بر خود واجب می داند و عازم جبهه می شود. محمود به انقلاب و انقلابی ماندن و اطاعات از فرمان امام مقید است. خواهر شهید، زینب شفیعی می گوید: باینکه اول انقلاب محمود سال چهارم ابتدایی بود و سن کمی داشت در تمام راهپیمایی ها که علیه حکومت پهلوی صورت می گرفت شرکت می کرد. و در کارهای جهادی و همچنین در انجمن اسلامی دانش آموزان بسیار فعال بود و کارهای فرهنگی انجام می داد.

محمود دفاع از اسلام، و کشور را واجب دانست و در حالی که کلاس سوم دبیرستان بود عازم جبهه شد. خواهر شهید، زینب شفیعی می گوید: محمود زیاد مرخصی نمی آمد که بخواهد از جبهه خاطره تعریف کند و در کل اهل خاطره تعریف کردن نبود. محمود بعد از این که دو بار به جبهه اعزام شد در تاریخ ۱۳۶۲/۰۷/۳۰ با شهادت برای همیشه جاودانه شد و در جنت الماوی هستی قدم نهاد و دعاها شبانه اش که آرزوی رسیدن به یگانه معبود بود مستجاب شد. خواهر شهید بیان می کند که همچنان که همه می دانند شهادت خودبه خود بر افراد جامعه تأثیر خاصی می گذارد بنابراین شهادت محمود هم باعث شد که بعضی از دوستان و همکلاسی هایش عازم جبهه شوند و با دشمن بجنگند.

وی می گوید: مراسم تشیع جنازه شهید بسیار باشکوه و عالی توسط مردم خوب رفسنجان و اطراف برگزار شد. با توجه به این که پدر شهید مرد مؤمن و انقلابی بود و خواهر و برادر شهید هم در سپاه خدمت می کردند مردم و خانواده های شهدا آن ها را می شناختند بنابراین همه شرکت کردند و تمام مراسم های باشکوه خاصی برگزار شد که این هم از الطاف خداوند و آبروی شهیدان بود.

زینب شفیعی خواهر شهید می افزاید که بنده عاشق محمود بودم و هستم و تا ابد هم خواهم بود چون هر چه دارم از وجود مبارک ایشان می باشد و همیشه و در همه جایار و یاورم بوده امیدوارم که بتوانم ادامه دهنده راهش باشم و شرمنده نگردم. چون حضورش در عین نبودن برای من آرامش بخش ترین حضور دنیا است. او می گوید: ماه رمضان ها محمود تا نمازش را نمی خواند افطار نمی کرد خیلی به نماز اول وقت اهمیت می داد.

یکی از هم کلاسی ها شهید تعریف می کند دوران دبستان با محمود در یک کلاس بودیم روزی راهنمای تعلیماتی برای بازدید وارد کلاسمان شد بعد از این که چند سؤال درسی از بچه ها پرسید گفت بچه ها یکی یکی برایم بگوئید می خواهید در آینده چکاره شوید، همه بچه بلند شدند و به نوبت گفتند آقا اجازه ما می خواهیم معلم شویم نوبت محمود که شد بلند شد و با لبخند گفت آقا اجازه ما می خواهیم راهنما شویم. آقای راهنما گفت: همه می خواهند معلم شوند تو نمی خواهی؟ محمود دوباره با لبخند گفت نه آقا ما می خواهیم راهنما شویم. و حالا ما می فهمیم که واقعا شهید شفیعی راهنمای همه ما و همه آزادگان جهان شد. آری او راهنمای خوبی ها، روشنایی و دانایی ها شد. و گوهر انسانی را به کمال شهادت رهنمون ساخت. الحق که سخن گفتن درباره شهدا کار سختی است.

کجایید ای شهیدان خدایی	بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق	پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهبان آسمانی	بدانسته فلک را درگشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده	کسی مر عقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته	بداده وام داران را رهایی ^۱

رحمت و رضوان الهی بر شهید محمود شفیعی باد.

تصویر محمود شفیعی



شهید حسینعلی فاتحی پور گلاب



نام: حسینعلی

نام خانوادگی: فاتحی پور گلاب

نام پدر: مهر علی

تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۰۲/۰۹

محل تولد: شهر بابک شغل: معلم

وضعیت تأهل: مجرد

میزان تحصیلات: فوق دیپلم

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۵

نام عملیات: کربلای چهار

محل شهادت: منطقه ام الرصاص

محل دفن: رفسنجان

هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه
فریاد و فغان دارد، دردی کش میخانه
و آن‌ها که سفر کردند دل شاد از این خانه
خاکستر و خون دیدم، ویرانه به ویرانه
دیگر نبود دستی، تا موی کند شانه
فریاد اباذرها، ره بسته به بیگانه
هم کوزه نگون گشته، هم ریخته پیمانه
از خانه نشان دارد، خاکستر کاشانه
رفتند از این خانه، رفتند غریبانه

یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه
بشکسته سبوهامان، خون است به دل‌ها مان
هر سو نظر اندازیم صد خاطره می‌سازیم
هر سوی نظر کردم هر کوی گذر کردم
افتاده سری سویی، گلگون شده گیسویی
تاسر به بدن باشد، این جامه کفن باشد
لبخند سروری کو، سرمستی و شوری کو
آتش شده در خرمن، وای من و وای من
ای وای که یارانم، گل‌های بهارانم

اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۳۸ است ماهی که چون بهشت زیبا است و بهاری‌ترین ماه‌ها است. ماه مهربانی است همه جا سبز است و زیبا، به خصوص در روستاها صحرا و دشت و کوه و باغ پر است از عطر گل‌های بهاری، شقایق‌ها لبخند زنان زیبایی این ماه را دوچندان کرده‌اند. صدای قناری‌ها و بلبلان،

باران‌های نم‌نم، و هوای دلپذیر اردیبهشتی وصف‌ناپذیر است. مادری مهربان و زحمتکش بعد از ۹ ماه انتظار دومین فرزندش را در این فصل زیبای بهاری به دنیا می‌آورد. و خدا را شکر و سپاس می‌گوید که فرزندش سالم است و از آنجایی که ارادت خاصی به شهید مظلوم کربلا امام حسین^(ع) و اهل بیت دارند نام این نوزاد را حسین علی می‌گذارند.

حسینعلی آرام‌آرام بزرگ‌تر می‌شود خانواده او خوشحال و شاداب‌اند که وجود این کودک باعث خیر و برکت در زندگی‌شان شده. حسینعلی با کودکان هم‌سن و سال خود بازی می‌کند و بهترین دوران زندگی خود یعنی کودکی را در فضای ساده و صمیمی روستا به بهترین نحوه می‌گذراند. او مهربان، مؤدب و خنده‌رو است همه او را دوست دارند. زندگی ساده اما باصفایی دارند.

حسینعلی وقتی با کودکان بازی می‌کند همه او را به‌عنوان سرگروه می‌شناسند و به حرفش گوش می‌کنند. پسر آرامی است کاری به کسی ندارد. شش‌ساله می‌شود. در دبستان روستای چنار^۱ او را ثبت‌نام می‌کنند تا سال سوم در این دبستان درس می‌خواند و بعد از آن تا کلاس اول دبیرستان در سیرجان و سپس در رفسنجان در دبیرستان اقبال درسش را ادامه می‌دهد.

حسینعلی درس می‌خواند، در ایام تعطیل مثل جمعه‌ها و روزهای تعطیل به روستا برمی‌گردد و در تمام کارهای کشاورزی و دامداری به خانواده کمک می‌کند.

حسینعلی هر چه بزرگ‌تر می‌شود رشد و کمال و رفتارهای او هم بالاتر می‌روند و به مسائل عبادی و معنوی بیشتر توجه می‌کند. رفتار و برخوردهای حسینعلی برای بقیه الگو است و دوستانش همه از افراد هم‌محلی و مذهبی و مؤدب هستند.

حسینعلی به همه افراد خانواده به‌خصوص به مادرش که نابینا است محبت می‌کند و احترام می‌گذارد. حبیب‌الله، برادر حسینعلی می‌گوید: حسینعلی هر هفته مادر را حمام می‌برد و لباس‌هایش را با دست در آن شرایط سخت کوهستان می‌شست. وی می‌گوید: به افراد ناتوان و تهیدستان و کسانی که کهولت سن داشتند کمک می‌کرد به همه سلام می‌کرد، بسیار مهمان‌نواز بود و همیشه با وضو بود. برادر شهید می‌گوید: در فعالیت‌های مذهبی مدرسه همیشه شرکت داشت و فعالیت می‌کرد. در تظاهرات قبل از انقلاب شرکت می‌کرد و شب‌ها اعلامیه‌ها و پوسترهای امام را پخش می‌کرد.

۱. روستای چنار، روستایی است نزدیک روستای گلاب، زادگاه شهید.

حبیب الله فاتحی پور برادر شهید می گوید: خاطرات بسیاری با شهید داشتم. حسینعلی همیشه با خنده و باروحیه شاد با همه روبه‌رو می‌شد. بسیار مادرم را نوازش می‌کرد، همیشه موی مادر را شانه می‌زد و قصه‌های بچه مدرسه‌ای‌ها را تعریف می‌کرد در همه کارهای منزل به دیگر افراد کمک می‌کرد. حبیب الله فاتحی پور می‌گوید: هر زمان که صبحانه تخم‌مرغ آب‌پز بود تخم‌مرغ را به پیشانی فرد روبه‌رو می‌زد و آن را می‌شکست و همه می‌خندیدیم. زیاد شوخی می‌کرد به طوری که وقتی چند ساعت در منزل نبود همه نبودش را حس می‌کردیم چون بسیار خوش اخلاق و شوخ طبع بود همه مجذوب او بودند.

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد

واقعاً که بعضی از خاطره‌ها خیلی عزیزند و گران‌قیمت و همیشه در دل‌ها به یادگار می‌مانند. یاد گذشته‌ها به خیر. برادر شهید می‌گوید: روزهای خوبی را باهم می‌گذرانیدیم، حسینعلی همیشه می‌گفت این جنگ یک امتحان الهی است و هرکدام از ما باید از این امتحان سربلند و موفق بیرون بیاید. و اعتقاد داشت که بیچاره و زیانکار هستند کسانی که در دفاع از میهن کاری نکرده باشند. بنابراین در سال ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ به جبهه رفتند وقتی از جبهه برگشته بودند خاطراتی را تعریف می‌کردند، به‌عنوان مثال می‌گفتند ما عراقی‌ها را فریب می‌دادیم به عربی در پشت خط با آن‌ها صحبت می‌کردیم و خیلی راحت آن‌ها را به اسارت می‌گرفتیم.

حسینعلی با این‌که دبیر آموزش و پرورش بود جنگ را بر تدریس ترجیح داد و برای بار دوم به جبهه رفت. حسینعلی از جبهه خاطرات زیادی داشت از نماز جماعت‌ها از دعا‌های ندبه و کمیل، از زیارت عاشوراها خواندن با هم‌سنگران می‌گفت. آرزویش نابودی صدام ملعون بود.

حسینعلی در جبهه می‌جنگید، گویا مرغ روحش تن به در و دیوار این قفس می‌کوبید تا مگر پنجره‌ای گشوده بیابد و از آن به پروازی بلند و ابدی بال‌گشاید و آن‌قدر کوبید و کوبید تا دری به کوچه‌باغ بهشت گشود. روح بزرگش که در قالب تن نمی‌گنجید، خلاصه خدا هم زیاد منتظرش نگذاشت و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۰۵ به فوز عظیم شهادت نائل آمد و عاشقانه به جمع شهدا پیوست.

حبیب الله فاتحی پور می‌گوید: ما توسط رزمندگانی که از جبهه آمدند باخبر شدیم که حسینعلی شهید شده و ما به دنبال پیکر مطهر شهید در سردخانه‌ها گشتیم ولی پیدایش نکردیم تا این‌که متوجه شدیم و در منطقه ام‌الرصاص جزیره معنون پیکر پاکش مفقود شده و پس از نه سال مفقود بودن پیکر

مطهرش همراه با ۵۳ شهید دیگر به رفسنجان آورده شد. بسیار تا بسیار باشکوه تشییع شد. مراسم تشییع شهید حسینیعلی فاتحی بسیار شلوغ و با عظمت خاصی بود به طوری که همه بر سر و سینه می زدند و عزاداری می کردند انگار حسینیعلی و بقیه شهدا فرزندان و برادران خودشان بودند. برادر شهید می گوید: تمام مراسم های شهید باشکوه انجام شد و آلا ن هم که ۳۲ سال از شهادتش می گذرد هر سال سه یادواره شهید برگزار می شود.

علم و آگاهی و ایمان به خدا و اسلام در سراسر زندگی شهید فاتحی پور موج می زند و همواره در صدد بود تا دین خود را به اجتماع، افراد و کشور ادا کند. شهید فاتحی پور ابتدا به شغل شریف معلمی در راوز رفسنجان مشغول بود و پس از آن به فاریاب که بین جیرفت و کهنوج واقع است می رود. وقتی حسینیعلی به این منطقه برای تدریس می رود متوجه می شود که دانش آموزان، مدرسه ای برای درس خواندن ندارند و اصلاً فضای آموزشی ندارند. حسینیعلی نگران آینده بچه هاست و نمی تواند ببیند استعداد و شوق و ذوق بچه ها برای درس خواندن از بین برود بنابراین حاضر می شود در آنجا بماند و بدون امکانات حتی در سایه نخل ها با وجود تمام مشکلات درس زندگی و ایثار و مردانگی به بچه ها بدهد. او معلمی خستگی ناپذیر است. حسینیعلی روزها در سایه درختان نخل به دانش آموزان درس می دهد. به مدت دو سال در فاریاب می ماند و به کمک دانش آموزان با استفاده از بلوک ها و گل و خشت مدرسه ای و یا به عبارتی اتاقی می سازد که حداقل سایبانی باشد و اسم این مدرسه را میرزا کوچک خان جنگلی می گذارد. و وقتی می خواهد به جبهه برود به مردم فاریاب می گوید من دارم می روم جبهه اگر شهید شدم اسم این مدرسه را اسم من بگذارید.

سال ها می گذرد تا این که سال ۱۳۹۵ یکی از آشنایان به برادر شهید حبیب الله فاتحی پور می گوید من شنیده ام در فاریاب مدرسه ای به نام برادر شما هست. برادر شهید با خانواده به فاریاب می روند و مدرسه را پیدا می کنند و علت نام گذاری را متوجه می شوند که وصیت خود شهید بود. برادر شهید می گوید: ما خیلی خوشحال شدیم که این مدرسه به نام شهیدمان است بنابراین تابلو مدرسه را که قدیمی بود عوض کردیم و به مدرسه کمک کردیم و تصمیم داریم همیشه به این مدرسه که یادگار حسینیعلی است سر بزنیم. به راستی که معلمان حقیقی جامعه شهیدان هستند که درس صبر، ایثار و فداکاری به همه آموختند. دلسوزی غیرت و مردانگی و جوانمردی شهید فاتحی پور برای همیشه قابل ستایش خواهد بود.

شهیدان نامه گلگون نوشتند	شهادت نامه را با خون نوشتند
بنازم این همه ایمان و ایثار	به تاریخ جهان قانون نوشتند
برخیز و ببین صحنه ایثار شهید	برخیز و ببین نخل گهربار شهید
گر فکر کنی شهید رفت از بر ما	کوته نظری، مرده مپندار شهید

شهید فاتحی پور معلمی بود که بزرگترین درس را به دانش آموزانش و جهانیان آموخت، او درس از خودگذشتگی، درس زیستن و شهادت را به همگان آموخت.

ای معلم ای نشانه پاکی ای امید بیداری	ای معلم خوبم ای محبت جاری
من اسیر شب بودم تو چراغ راه من	مثل ماه تاییدی در شب سیاه من
از تو دیدگان من چون ستاره روشن شد	نکته های شیرینت شمع روشن من شد
راه زندگانی را تو به من نشان دادی	شور و عشق و ایمان را در دلم تو بنهادی
خانه دل من شد جایگاه مهر تو	من همیشه می مانم در پناه مهر تو

تصویر وصیت نامه شهید فاتحی پور

داستی مادر من برهه از زبان مقدم انقلاب اسلامی بکنید و فراموشی مناسبت در
 حضور حضرت فاطمه و حضرت زینب بر نهید تا بشنود امیدوارم که در پیشگاه سر بلند و پر نور
 مقام ما بماند و سینه خیل با آن که خلیفه هم که بخوانم شما والین و اقوام و خیره ها
 را نصیحت کنم . چنگی را بنشینید محبت و شادی با دروید عمرم ها سار از سر و زاری کنید که
ادب الرحمن الرحیم
 خدمت پدر عزیز و مادر مهربانم اسلام . پس از تقدیم عرض سلام به شما
 سلامت من را از درگاه خدا بر سر است سلامت منم و امیدوارم که در جمعیت
 محقق شود تا باشد . با پدر اثر قال من را خواند تا بگوید تا دین سلامت عالم خوب
 و هیچ حاضر دیگر نیست . با پدر والین عمر اثر نام را به بخوان آخر من
 نام را بیان می نویسم چه اثر با رسیدن این خدمت جمعی است ناراحت
 شوید ولی حکمت آدمی باید قبل از ترک هر کاری را بنشیند چرا که آدمیت
 من مرتبه به دنیا می آید ولیک مرتبه هم از دنیا می رود و منی را سراسر
 ندانم که در مرتبه مرده باشد حال که ترک آدمی بکنید فراموشی رسد چه بهتر
 این بودن با عزت و با افتخار و مبرا خدا باشد و این هم مرغی خوشین مانده
 و این عمر من خصلت است شوقی مردار نیست و خود تان می دانید که در جنگ
 نقل و نبات تقسیم می کنند حال آنکه حق قیام داد و فرزند شما در راه خدا
 محبت امام زمان تمهید شده امیدوارم که ناراحت نشوید و از خداوند بزرگ
 من تو اتم که به بی حس و مفاسد عطا فرماید . با پدر والین عمر من اثر
 سالم نامدم حقا به این نکته عام عمل نشود در مورد رسول برادر حق بود که حسد
 خود را راه می برد اقدام کند و سبب شود ۱۰ هزار تومان به او بدهد و در همین
 خانواده هم او را بدهد ۱۰۰۰ تومان می خواهد که از حقوق خودم برداشت خواهد
 کرد و مبلغ ۱۱۰۰۰ تومان هم که استاد عباس می خواهد حتما بدهد
 و در مورد حقوق بده فقط شما میروید و من می توانم بپردازم و خرج کند
 و کس دیگری حق ندارد و این حقوق ما چیز که به حساب این نیست و حق
 و اتم در شهرستان که تو ج که نمی می توانی بپرداز و هلال نما با تو چون
 در حق من زحمت زیادی کشیده اید و حق بزرگی بر گردن من دارید
 و امیدوارم که مرا ببخشید . در مورد زینب رفیقان هم هر چه پدرم صلاح بداند
 تقصیر بپردازد و قباله و سند زمین هم در داخل صندوق و داخل کتابها
 می باشد و دیو چرخ لازم باشد ندارم برایشان بنویسم . تنها چیزی که می توانم
 بگویم این است که پدرم - برادرم - خواهرم در نمودن فرزند زاری بکنند و من بکنم
 چون مرا ناگهانی از میان بکنند . و سار عمرم ترانه اختیار کنند که فرزندی چون حسین را
 ۷۵/۶۶۸۴۳

تصاویری از شهید فاتحی پور:

























تصاویری از مراسم تشیع جنازه شهید فاتحی پور







شهید حسین ملا حسینی



نام: حسین

نام خانوادگی: ملا حسینی

نام پدر: حاجی

تاریخ تولد: ۱۳۴۴/۰۶/۰۸

محل تولد: روستای مرج شهر بابک

شغل: دانشجو معلم

وضعیت تأهل: مجرد

میزان تحصیلات: لیسانس

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۴/۱۰

نام عملیات: نصر ۴

محل شهادت: شهر ماووت عراق

محل دفن: روستای مرج

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾

بهترین و زیباترین تعریف را از شهیدان قرآن کریم ارائه داده است که می فرماید: گمان مبرید آنان که در راه خدا کشته شدند مانند مردگان هستند (که با مرگ طبیعی از دنیا رفته اند) بلکه آنان زنده اند و در نزد پروردگار خود روزی می خورند.

در سال ۱۳۴۴ در روستای مرج به دنیا آمد، تنها پسر خانواده بود. بنابراین خانواده اش خیلی خوشحال و ذوق زده شده بودند و چون پسر دیگری نداشتند او را نذر امام حسین (ع) کردند و نام حسین را برایش انتخاب نمودند.

حسین کودکی زیبا بود و همه به او توجه خاصی داشتند، حسین سه خواهر داشت، کودکی حسین در همان محیط پاک و صمیمی روستا، با بازی های سالم کودکانه و به دوران تمام دغدغه ها به سرعت می گذرد و حسین شش ساله می شود و وارد دبستان «حجت» روستای مرج می شود. از همان روزهای اول که پا به محیط مقدس مدرسه می گذارد مدیر و معلم متوجه می شوند که

حسین علاقه و استعداد عالی برای درس خواندن دارد. حسین دانش آموزی مؤدب، باهوش، خنده رو و خوش اخلاق است با همه دانش آموزان دوست می شود همواره شاگرد ممتاز مدرسه است. به طوری که در سال های چهارم و پنجم دبستان که بعضی درس ها مشکل تر است مثل درس ریاضی همیشه به همکلاسی های خود کمک می کند و برای آن ها درس را توضیح می دهد در اکثر اوقات دفتر ریاضی اش دست دانش آموزان است که می خواهند جواب تمرین ها را از روی دفتر او بنویسند. حسین بسیار مهربان است هیچ وقت در کمک کردن به دانش آموزان نه نمی گوید. با این که هنوز بچه است ولی همیشه در تمام مراسم های ماه محرم که در روستایشان برگزار می شود شرکت می کند و فعال است همیشه عصرها دوروبر مسجد است و هر کاری که بزرگان روستا می گویند برای مسجد انجام می دهد و با آنان همکاری می کند.

حسین قرآن را هم با لحن و صوتی زیبا می خواند بنابراین همیشه در مدرسه قرآن صبحگاهی را حسین می خواند. با روحانیونی که از قم برای تبلیغ به روستا می آیند خیلی زود دوست می شود. ارتباط برقرار می کند. دوران راهنمایی را در همان روستای مرج و در مدرسه دکتر علی شریعتی شروع می کند. حسین علاقه بسیار زیادی به روستای خود دارد. در آن زمان که روحانیون و دیگر افراد آگاه حرکت انقلابی و اسلامی خود را به صورت مخفیانه در بین مردم آغاز کرده بودند حسین نیز با آگاهی با آنان همکاری می کرد و در بیداری و آگاه نمودن مردم روستای مرج سهم بسزایی داشت. حسین با این که آرام بود اما اجتماعی بود.

خواهر حسین، زیبا ملاحسینی می گوید: حسین در کودکی خیلی شیرین کارهای جالبی داشت همیشه در بازی هایش شوخی می کرد و همیشه شوخ طبع بود. اما خیلی با ادب و مهربان بود به خصوص نسبت به بزرگ ترها. وی می گوید: حسین با همه فامیل رفت و آمد داشت به خصوص با بزرگان فامیل و آن هایی که گرفتار مشکل و ناراحتی بودند خیلی به آن ها کمک می کرد.

حسین جهت ادامه تحصیل چون در روستا دبیرستان نبود عازم رفسنجان می شود و در دبیرستان دکتر علی شریعتی رفسنجان ثبت نام می کند. در اینجا حسین فعالیت های خود را در برگزاری نماز جماعت، در مراسم صبحگاه مدرسه و تمام مراسم ها ادامه می دهد. همواره درس خوان، فعال و پرانرژی است. در این دوران حسین با مشکلات و سختی های بیشتری روبه رو است چون سرپرستی خواهرانش

را هم که در این شهر مشغول تحصیل هستند به عهده دارد، زیرا پدر و مادرش در روستا هستند. حسین از همان سال اول دبیرستان جزء افراد فعال انجمن اسلامی دانش‌آموزان رفسنجان هست و تلاش‌های فراوانی برای انجمن می‌کند. در انجمن اکثر کارهای تبلیغی و سخنرانی به عهده حسین هست. از مسئولین و افراد باسواد و آگاه برای سخنرانی دعوت می‌کند.

سال دوم دبیرستان بود که برای اولین بار راهی جبهه‌ها می‌شود و در عملیات والفجر مقدماتی و والفجر یک شرکت می‌کند و در پایان سال تحصیلی با این‌که بیش از هفت ماه از سال را در جبهه گذرانده امتحانات را با موفقیت و نمرات عالی پشت سر می‌گذارد. حسین چند بار در دوران دبیرستان عازم جبهه می‌شود و هر بار که از جبهه برمی‌گردد خانواده و خواهرانش همه جا نقل و شیرینی پخش می‌کنند که حسین به سلامتی برگشته.

خواهران حسین هر بار که او جبهه می‌رود می‌گویند ما بیشتر از همه برای شوخی‌های حسین دل‌تنگ می‌شویم چون حسین مدام در منزل شوخی می‌کند و می‌خندد و باعث شادی ماست. بنابراین وقتی حسین از جبهه برمی‌گردد آن‌ها این قدر خوشحال‌اند که در مدرسه‌هایشان بین همکلاسی‌ها شیرینی پخش می‌کنند.

زیبا ملاحسینی خواهر حسین می‌گوید: حسین روابط عمومی خیلی خوبی داشت با همه دوست بود، با فرماندار، شهردار، بارو حانیون، با همکلاسی‌ها، حتی با افراد فلج و کر و لال با کسانی که مستضعف بودند. همیشه بیان می‌کرد که خداوند همه را یکسان آفریده نباید به بعضی از افراد بی‌توجهی کرد.

خواهر شهید می‌گوید: حسین بسیار دلسوز و مهربان بود به خصوص نسبت به مادر، خیلی مادر را دوست داشت که همیشه می‌گفت اول خدا بعد مادر. یکی از همکلاسی‌های شهید تعریف می‌کند که حسین خیلی پسر خودساخته‌ای و مؤدبی بود و با این‌که تک پسر بود ولی اصلاً نازپرورده نبود او تعریف می‌کند که چون در دوران مدرسه همیشه حسین سر صف قرآن می‌خواند یک صبح که حسین آمد سر صف در برنامه صبحگاهی قرآن بخواند دوستش هم معنی را باید می‌خواند. حسین شروع کرد به قرآن خواندن. آیه اول را باید می‌خواند و دوستش هم معنی آن را می‌خواند. حسین شروع کرد ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَالَّذِينَ وَالَّذِينَ﴾، دوستش وقتی آمد معنی را بخواند خنده‌اش گرفته بود و خندید، حسین ادامه داد ﴿وَطُورِ سِينِينَ﴾، دوستش دوباره خندید با صدای بلند و نتوانست معنی آن را بخواند.

حسین هم خنده اش گرفت و نتوانست ادامه دهد. مدیر مدرسه عصبانی شد و داشت به طرفشان می آمد که دوست حسین بلافاصله از سر صف فرار کرد و در مدرسه باز بود و رفت طفلک ترسید که مدیر کتکش بزند. اما حسین ماند مدیر هم به سیلی به حسین زد ولی حسین اعتراضی نکرد و قرآن را خواند و به کلاس رفت. زنگ تفریح در حیاط مدرسه بودیم که دیدیم مادر حسین به مدرسه آمد و گفت دوست گفته مدیر تو را دعوا کرده، کتک زده برای چی؟ می خواهم برم پیش مدیرتان و بگویم خب بچه خنده اش گرفته یعنی چی باید بچه را کتک بزنند؟ اما حسین با لبخند مادرش را بوسید و گفت نه مادر برگرد خانه خب من مقصر بودم موقع قرآن خواندن کار بدی کردم نباید می خندیدم. حسین با خواهش و تمنا جلوی مادرش را گرفت که دفتر نرود و به مدیر چیزی نگوید. مرتب تکرار می کرد که مادر مقصر من بودم. مدیر کار خوبی کرده. من اشتباه کردم و بالاخره حسین موفق شد مادرش را به خانه برگرداند. این بود اخلاق حسین، اشتباهش را می پذیرفت و مخالفتی نمی کرد.

زیبا ملاحسینی می گوید: حسین آموزش های نظامی را دیده بود، همچنین در سازمان تبلیغات، انجمن اسلامی و حزب جمهوری اسلامی همکاری و فعالیت زیادی داشت. و نسبت به افراد مستضعف توجه خاصی داشت. حتی برای افراد بی بضاعت کمک های مالی انجام می داد با این که خودش وضع خوبی نداشت حتی دو قرص نان را برای آن ها می برد و می گفت این ها مستضعف هستند و مریض کسی را ندارند بنابراین من به هر اندازه که می توانم باید کمکشان کنم.

خواهر شهید می گوید: حسین در سال ۱۳۶۴ موفق به اخذ مدرک دیپلم شد و در امتحان گزینش دانشجو شرکت کرد و قبول شد و در مرکز تربیت معلم شهید بهشتی رفسنجان ثبت نام کرد. حسین در دوران دبیرستان و تربیت معلم با این که سن کمی داشت از این که با خواهرانش که برای ادامه تحصیل مجبور شده بودند به رفسنجان بیایند و مستأجر بودند ناراحت بود، لذا با هر سختی که بود خیلی سریع خانه ای هرچند که کامل نبود را برای خودشان ساخت و باعث خوشحالی خانواده و خواهرانش شد و از مستأجر بودن راحت شدند. حسین در تربیت معلم مشغول به تحصیل می شود اما به فکر جبهه و دفاع از کشور است و روحش در جایی دیگر پرواز می کند. با این که دانشجوی ممتاز است و در تربیت معلم هم فعالیت های زیادی دارد همراه با جمع کثیری از دانشجویان و مسئولین تربیت معلم عازم جبهه می شود. پس از مدتی که در جبهه های مهران و فاو حضور فعال داشت جهت ادامه تحصیل به رفسنجان

برمی‌گردد. اما حسین آرام و قرار ندارد و نمی‌تواند در این دانشگاه بماند، چون دانشگاه مردان خدا، حال و هوایی دیگر داشته، گویا هنوز طنین صدایشان در گوش است. بنابراین برای بار پنجم عازم جبهه می‌شود. در جبهه مسئول مخابرات گردان ۴۱۷ لشکر ثارالله است پس از چند عملیات در منطقه «ماووت» عراق در تاریخ ۱۳۶۶/۰۴/۰۱ به ملکوت اعلیٰ پر می‌کشد و عاشقانه به جمع شهدا می‌پیوندد.

خداوند صدای شهید حسین ملا حسینی را شنید و عاقبت نیکویی را برایش رقم زد و فرشتگان عروجش را جشن گرفتند.

زیبا ملاحسینی خواهر شهید نقل می‌کند که روزشماری می‌کردیم حسین برگردد. تابستان بود. دو نفر از افراد فامیل به خانه ما آمدند و از من خواستند که به منزل آن‌ها بروم. من که در دلم آشوبی بر پا شده بود گفتم مگر چه خبر است که منزل شما بیاییم؟ گفتند دعوت هستید و بعد که با آن‌ها رفتم از خبر شهادت حسین مطلع شدم.

خواهر شهید می‌گوید: چون حسین تنها پسر خانواده بود این خبر بدترین خبر برای ما بود. اما خداوند به همه ما صبر و تحمل داد تمام دوستان و آشنایان و حتی غریبه‌ها وقتی خبر شهادت حسین را شنیدند خیلی متأثر شدند. خواهر شهید می‌گوید: بعضی از افرادی که در تشیع جنازه حسین شرکت کرده بودند ما اصلاً آن‌ها را نمی‌شناختیم و وقتی از آن‌ها سؤال کردیم شما حسین را از کجا می‌شناسید می‌گفتند حسین در خیلی جاها حتی زمانی که ما مریض بودیم به ما کمک‌های فراوانی کرد.

در تشیع جنازه حسین همه بر سر و سینه می‌زدند و عزاداری می‌کردند. و چون شهید ملاحسینی همیشه در ایام محرم در مسجد مرج نوحه‌خوانی می‌کرد همه گریه می‌کردند و می‌گفتند نوحه‌خوانمان رفت. مردم در تمام مراسم‌های شهید سنگ تمام گذاشتند و مراسم‌ها را به‌خوبی برگزار کردند. چون حسین برگردن‌شان حق داشت.

آنان که در آرزوی دریا رفتند یک عمر به جست‌وجوی دریا رفتند

از دشت بلاخیز گذشتند به شوق تکبیر زنان به‌سوی دریا رفتند^۱

شهید ملاحسینی علاقه خاصی به شهید احمد محمدی داشت و با او بسیار صمیمی بود. لازم به ذکر است که شهید محمدی در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید. یادشان گرامی و روحشان شاد.

رفتند، تا اوج فلک، تا چشمه نور رفتند تا سینیای عشق و وادی طور
رفتند آنجایی که کوی آشنایی ست آن جا که مأوای شهیدان خدای ست
جایی که جان آرام گیرد نزد جانان آن جا که «عندربهم» فرمود قرآن^۱

زیبا ملاحسینی خواهر شهید می گوید: حسین وقتی از جبهه می آمد از خاطراتش تعریف می کرد
یکی از خاطراتی که همیشه تعریف می کرد این بود که می گفت وقتی از عملیات بر می گشتیم پشت
خط در آبادان تعداد زیادی از کودکان آبادانی سر راه رزمندگان ایستاده بودند و از آن ها تشکر می کردند
در حالی که خودشان آواره و سرگردان بودند.

حسین از اتحاد رزمندگان خیلی خاطره داشت که چطور رزمندگان با هم متحد بودند می گفت
زمانی که رزمندگان دعا می خواندند یا هر کدام در گوشه ای می نشستند با خدای خویش خلوت می کردند
وصیت نامه می نوشتند و یا در دل شب نماز می خواندند برایم خیلی شیرین بود.

خوشا آنان که جانان می شناسند طریق عشق و ایمان می شناسند
بسی گفتیم و گفتند از شهیدان شهیدان را شهیدان می شناسند^۲

وصیت نامه شهید حسین ملاحسینی

بسم الله الرحمن الرحيم

وقاتلو هم حتی لاتکون فتنه.... جنگ جنگ تا رفع فتنه در عالم

الله اکبر، الله اکبر، یا زهرا، یا حسین

بنام آن که خالق است، سلام بر مهدی موعود و سلام بر امام امت خمینی بت شکن و درود بر امت

قهرمان اسلامی ایران.

بر من است این سعادت راه من راه شهادت

خدایا پروردگارا، ربنا، معبودا، مرارساندی به آن که و به آنچه خود می خواستی، مرارساندی به جایی

که سعادت است که باورم نمی شد شهادتم را بر خود تبریک می گویم.

در تشیع جنازه من پیروان ولایت فقیه شرکت کنند و غیر آن نباشد. در تشیع جنازه ام آن که جهادگر

۱. شعر از شهید علیرضا فیروزی.

۲. شعر از علیرضا فیروزی.

است شرکت کند، غیر آن نباشد. آن که به ندای رهبر لبیک می گوید شرکت کند نه آن که فقط ندای رهبر را می شنود و عمل نمی کند.

ای رهبر بزرگوار، ای خمینی کبیر، دلم می خواست همیشه در رکابت باشم ولی خدا خواست زودتر بروم و این وصیت را می گویم که شما فرهنگیان، معلمان، دانش آموزان ادامه دهنده راه ما باشید و به اجنبی ها اجازه ندهید که...

اجازه ندهید که کوچک ترین اثری از ظلم و ستم باشد، همیشه خداوند را به یاد داشته باشید و به یاد او انجام وظیفه کنید.

ای پدر بزرگوار مرا ببخش که اگر در زندگی خلافتی از من سرزده است. ای مادر عزیز و مهربانم خجالت می کشم با تو حرف بزنم ولی چاره ای ندارم، چون که خدا خواسته و ما نیز در راه خدا گام بر می داریم ای مادر عزیز چه سختی ها کشیدی تا این که من به این سن رسیدم و تحصیل کردم ولی خدا خواسته. خدا حافظ، خدا نگهدار.

خواهران گرامی، ای عزیزانم با شما چه بگوییم، شما که می دانم وظایف خود را زینب وار انجام می دهید، دیگر هیچ خدا نگهدار. و برادری هم ندارم که برایش وصیتی بنویسم. و اما ای اقوام و خویشان حضور همگی سلام و بعد خدا حافظ، راست گویی، درستکاری و امانت داری و هزاران صفت خوب دیگر را سرمشق زندگی خود قرار دهید.

خانواده ام، برای بنده هر چه که نماز بخوانید کم است و هر چه روزه بگیرید کم است و اعلام کنید اگر کسی ریالی، پولی از من طلبکار است بدهید و اگر به کسی آزاری رسانده ام ببخشد و اگر به کسی بدی کردم حلال نماید. دیگر معذورم، ملت سلحشور و رزمنده رسالت پیامبر و اطاعت از امر امام و اطاعت از امر ولایت فقیه تکلیف است. ۱۳۶۶/۰۳/۲۸ کوچک شما حسین ملاحسینی

روح شهید ملاحسینی شاد و راهش پر رهرو باد.

تصاویری از شهید ملاحسینی





این عکس همیشه در آلبوم شهید بوده است و مشخص نیست از کیست؟



بی سیم چی جبهه



تربیت معلم رفسنجان





شهید در حال نوشتن وصیت نامه





شهید کهنوجی و شهید ملاحسینی





شهید فتحی نژاد



شهید فتحی نژاد و شهید ملاحسینی



شهید ملاحسینی در کنار سید هادی خامنه‌ای



مراسم تشیع جنازه شهید

شهید محمدرضا صفاریان



نام: محمد

نام خانوادگی: صفاریان

نام پدر: غلامرضا

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۰۲/۰۶

محل تولد: رفسنجان

شغل: محصل

وضعیت تأهل: مجرد

محل شهادت: شلمچه

تاریخ شهادت: ۶۷/۰۳/۲۳

محل دفن: رفسنجان

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشادمی که از آن چهره بر فکنم
چنین قفس نه سزای من خوش الحانی است روم به گلشن رضوان که مرغ چمنم^۱
و اینک می خواهم از شهید محمدرضا صفاریان بنویسم که هرچند عمری کوتاه داشت اما با علم و آگاهی به خیل بزرگ مردان و جاودانان تاریخ پیوست. او که تمام امیدها و آرزوهایش را فدای ایمان و اعتقادش که همان دین اسلام و قرآن و دفاع از میهن بود کرد.

محمدرضا در روز ششم فروردین ماه سال ۱۳۴۶ هنگام فصل بهار و آغاز زندگی دوباره طبیعت آن زمان که چکاوکها و قمریان نغمه ها و سرودهای فرح بخش سر می دهند و انسان ها را به مهرورزی فرامی خوانند، در فصلی که از باشکوه ترین جلوه های خدا در جهان هستی است دیده به جهان گشود. او در خانواده ای مذهبی و متدین به دنیا آمد. خانواده اش که عاشق اهل بیت و ائمه اطهار بودند نام محمدرضا را برای او انتخاب کردند. محمدرضا دومین فرزند خانواده بود. کودکی آرام و دوست داشتنی. در خانواده ای هم که زندگی می کرد همه آرام و زندگی ساده زیبایی داشتند و تنها رضایت خداوند برایشان معیار بود. محمدرضا از همان کودکی بسیار مهربان بود همیشه دوست داشت در کارهای منزل

۱. دیوان حافظ شیرازی.

به مادر کمک کند. خواهر شهید منیژه صفاریان می گوید: محمدرضا با همه مهربان بود به خصوص با مادرم. فوق العاده خونگرم و فامیل دوست بود تمام فامیل او را خیلی دوست داشتند. محمدرضا در مدرسه هفت تیر رفسنجان دوران ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و وارد مدرسه راهنمایی شد در مدرسه شهید وجدانی به تحصیل مشغول شد.

خواهر شهید می گوید محمدرضا همه کارهایش را خودش انجام می داد حتی نمی گذاشت مادر لباس هایش را بشوید و در همه کارها به مادر کمک می کرد. خواهر شهید می گوید: محمدرضا در گردان ۴۱۰ غواص بودند و بر اساس گفته های هم رزمانش از آنجا که غواص ماهری بود در سد دز بقیه را تعلیم می دادند و بی سیم چی گردان هم بودند. او پیروزی را خیلی نزدیک می دید و همیشه راجع به جنگ تحمیلی می گفت حق پیروزه و باید همه گوش به فرمان ولایت فقیه باشیم تا راه را گم نکنیم مبادا خون هایمان پایمال شود. نباید امام را تنها بگذاریم که منافقان در داخل و دشمنان خارجی خوشحال شوند.

خواهر شهید منیژه صفاریان از نحوه خبر شهادت برادرش می گوید که روزی که خبر شهادت محمدرضا را آوردند فقط پدرم منزل بودند، من همراه مادرم که مریض بودند رفته بودیم کرمان دکتر. وقتی شب برگشتیم دیدیم سر کوچه ما حجله بستند و فهمیدیم که محمدرضا به شهادت رسیده. خیلی برایمان سخت بود ولی وقتی به یاد مصیبت های ائمه به خصوص حضرت زینب^(س) افتادیم خودمان را دلداری دادیم. گرچه مصیبت های ائمه قابل قیاس با ما نبود ولی در هر صورت این یادآوری ها ما را آرام می کرد. خواهر شهید از خاطرات برادرش می گوید: یادمه ماه رمضان بود که محمدرضا مرخصی آمده بود. وقتی می خواست دوباره برود جبهه مادر مقداری آجیل داخل ساکش گذاشت، محمدرضا آجیل ها را از ساکش بیرون گذاشت وقتی که مادر پرسید که چرا آجیل ها را نمی برد محمدرضا گفت مادر مثل این که فراموش کرده اید ماه رمضان است مادر گفت می دانم ولی تو مسافری، محمدرضا جواب داد درسته که من مسافرم ولی حرمت ماه رمضان را باید نگه دارم. که مادر سکوت کردند و بعد هم گفتند آره حق با توست.

خواهر شهید بیان می کند که شهادت محمدرضا یکی از افتخارات خانواده ما است و عقیده همه و دوستان و آشنایان نسبت به اسلام، امام و انقلاب مستحکم تر شد و تأثیر عمیقی بر همه ما گذاشت. وی می گوید: مراسم تشیع شهید روز یکشنبه ۶۷/۰۳/۲۹ از جلوی سپاه پاسداران بسیار باشکوه انجام

شد. اصلاً همه ما مانده بودیم که با این که محمدرضا کم سن و سال بود این همه دوست از کجا آورده که روز تشیع جنازه و مراسم‌ها اصلاً این دوستان محمدرضا نمی گذاشتند فامیل‌ها کارها را انجام دهند خودشان تمام کارها را انجام می دادند. تمام مراسم‌ها مثل ختم، هفتم، چهلم و سالگرد بسیار باشکوه و واقعا بی نظیر انجام شد.

گفتم که چرا دشمنت افکند به مرگ گفتا که چو دوست بود خرسند به مرگ
گفتم که وصیتی نداری، خندید یعنی که همین بس است لبخند به مرگ^۱
آری محمدرضا صفاریان در راه هدف و آرمان مقدسش به شهادت رسید و برای همیشه نامش در کنار نام بزرگ مردان تاریخ ثبت شد و جاودانه ماند. رحمت و رضوان الهی بر او باد.
چه زیبا گفته شهید مرتضی آوینی:

پندار ما این است که ما مانده ایم و شهدا رفته اند
اما حقیقت این است که: زمان ما را با خود برده است و شهدا مانده اند.
رفتید ولی به یاد ما می مانید در خاطر سرخ لاله ها می مانید
سر باختگان راه عشق ای شهدا ما رفتنی هستیم و شما می مانید
خوشا به حال شهید صفاریان که پروازش اسیر هیچ قفسی نشد و هیچ بالی اسیر پروازش نساخت.
خوشا به حال او که معنای واقعی شهادت را درک کرد. روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

تصاویری از شهید







تصاویر وصیت نامه شهید صفاریان:



مرکز اسناد و کتابخانه ملی

بدرانم دوستی بنید که اما غرض ما کسی را دوستی کند و می گوید (منها) که اگر کما به ترک خود از
 به این بیانش که مبالغه نماز در روزهای ترک نمی شود همچون اینها همانند حلالی نهروان) هشتم
 که در زمان پیرامین خود پیرامین هر روز از نظر آنکه از آن است از این با قیود آن خطی و (و این در صورت و همچنین
 منقار بهم بر نه و چند دستگی در میان کما ان خود بیار نه و هر سار باشد نه به طوف این آلودگی کشید و شش
 اینها و خود و غنسی شما و اما غرض ما فاهمه سید از نه هر وقت را بشیر و به پیروی از ولایت فقیه
 و چند و یکی اما این ضعف را باید کشید از این که وقت عزیزیان را دوستی کنم (میدودارم
 به رسم پیروی از هر چه در توبه و نه گان اسلام بگویم تا آن جایی که را حلالی نیکو کرد
 من لا اله الا توین از هر یکی شما طلب آسودگی دارم اما راستی نگارید
 محض ۶۷/۳/۲۱ جبه جنوب بنده حقیقی محمد رضا صفیانی
 خدا را خدایا تا انقلاب مهدی حقیقی را بنگار

۶۱۷

شهید محمد رضا صفاریان

شهید حسین فاتحی



نام: حسین

نام خانوادگی: فاتحی

نام پدر: محمد

تاریخ تولد: ۴۹/۰۲/۲۷

محل تولد: روستای مرج شهربابک

وضعیت تأهل: مجرد

میزان تحصیلات: اول دبیرستان

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۱/۲۷

نام عملیات: کربلای پنج

محل شهادت: شلمچه

محل دفن: مرج

«وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ»؛ «و آن که در راه خدا کشته شد، مرده نپندارید، بلکه او زنده است ولیکن شما این حقیقت را نخواهید فهمید».

اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۹ است. آری ماه زیبای اردیبهشت که بهاری ترین ماهها است و گواراترین فصل سال. اردیبهشت رنگارنگ و پرطراوت در روستای مرج که مملو از گل های شقایق و بومادران و محمدی و.. و صدها گل دیگر است جلوه خاصی دارد. کوه و دشت همه جا سرسبز و پر گل است و مردم این منطقه هم همه شاد و خوشحال اند. در بیست و هفتم اردیبهشت شادی یک خانواده بیشتر می شود و کودکی با تولدش، زیبایی این ماه را برای خانواده اش دوچندان می کند این کودک پسر است، پدر و مادر می خواهند نام او را اسماعیل بگذارند چون اسم پدر بزرگش اسماعیل بوده ولی عموی او مخالفت می کند و می گوید من نام پسر را اسماعیل گذاشتم و فوت کرد بنابراین شما اسم این کودک را حسین بگذارید. پدر و مادر هم اسم این پسر را حسین می گذارند.

حسین سومین و آخرین پسر خانواده است. کودکی زیباروی و بسیار آرام است. محیط آرام بخش

روستا، آرامش پدر و مادر و وجود خواهران و برادران دیگر در کنار حسین باعث شده تا حسین آرام باشد و بی قرار و ناآرامی نداشته باشد.

حسین کودکی باهوش و شاد است. خانواده اش همیشه در مراسم های مذهبی به خصوص در مراسم عزاداری سیدالشهدا و رفتن به مکان های مقدس زیارتی شرکت می کنند و حسین را هم با خود در این مراسم ها می برند. بنابراین حسین از کودکی با اهل بیت آشنا می شود و دوران کودکی حسین با شادی و نشاط سپری می شود. خانواده حسین از قشر زحمتکش جامعه هستند که مقید هستند درآمد حلال داشته باشند و مایحتاج زندگی را از دسترنج خودشان تهیه کنند. حسین وقتی به سن شش سالگی می رسد وارد دبستان روستای مرج می شود و به تحصیل می پردازد. دوران ابتدایی و راهنمایی را در این روستا تحصیل می کند. حسین رابطه خوبی با خواهران و برادرانش دارد و با همه شوخی می کند همه او را دوست دارند، با عموها، دایی، خاله و عمه ها و تمام فامیل رابطه دوستانه دارد. خواهرانش رابطه گرم تری با حسین دارند چون حسین کوچک ترین عضو خانواده است همه کارهایش برای اعضا خانواده شیرین است.

در وادی عشق عاقلان مجنون اند در مسلخ عشق عاشقان در خون اند

چون وصف کنم که عاشقانش چونند از دایره عقل همه بیرون اند

با شروع جنگ تحمیلی حسین با این که سن کمی دارد چند بار به جبهه می رود. برادر حسین می گوید: اولین بار در سال ۱۳۶۵ بود که حسین جبهه رفت و وقتی برگشت از خود گذشتگی های بسیجیان که چگونه جان خود را خالصانه فدای دین و جهاد در راه خدا می کردند و از رشادت ها و جان فشانی های آن ها خیلی تعریف می کرد. غلامرضا با اسم دوم غلام عباس فاتحی برادر حسین می گوید: حسین تعریف می کرد که با یکی از هم رزم هایش داخل سنگر بودند و شب تاریک بود چند نفر ناشناس را می بینند، بیسیم زدند به فرمانده، فرمانده به آن ها دستور داد نارنجک پرتاب کنند و سپس تیراندازی کنند و... این گونه بود که آن ها فهمیدند این افراد گروه خودشان هستند و ایرانی اند. این یکی از خاطراتی بود که حسین تعریف کرده بود. غلامرضا، غلام عباس، فاتحی می گوید: حسین خیلی دوست داشت شغلی داشته باشد و درآمدی تا بتواند کمک حال پدر و مادرش باشد. حسین خیلی پسر بانظم و مؤدبی بود. احترام به بزرگ تر را هیچ وقت فراموش نمی کرد. انقلابی بود، بیشتر در بسیج فعالیت می کرد روی مسئله حجاب تأکید می کرد.

برادر حسین غلامرضا فاتحی بیان می‌کند که در مراسم یکی از شهدا، سردار قاسم سلیمانی خاطره‌ای از حسین گفته‌اند که در چندین مرحله به حسین تذکر دادیم که در سنگر بمان چون کم‌سن‌وسال هستی اما حسین اصرار کرد و به خط مقدم رفت و در تاریخ ۱۳۶۶/۰۱/۲۷ به بزرگ مردان تاریخ اسلام پیوست و با شهادت خود افتخاری برای خویش و خانواده و جامعه خویش آفرید. حسین کلاس اول دبیرستان بود که به شهادت رسید و بهترین هستی خود را داد و به مصداق ﴿مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا﴾^۱ «بهترین پاداش را از خداوند دریافت کرد».

ما زنده برانیم که آرام نگیریم موجبیم که آسودگی ما عدم ماست^۲
شهید حسین فاتحی در سن هفده سالگی درس مدرسه و تمام زیبایی‌های جوانی و زندگی را رها کرد و معشوق واقعی خود را که همان شهادت بود در آغوش کشید و در زمره شهدا قرار گرفت. غلامرضا فاتحی برادر شهید می‌گوید: روز تشیع جنازه شهید ۱۳۶۶/۰۱/۳۱ مصادف با ۲۰ شعبان ۱۴۰۷ روز دوشنبه بود. مردم همه در تشیع جنازه حسین شرکت کردند مراسم بسیار باشکوهی بود گرچه این اتفاق برای ما بسیار سخت و ناگوار بود به طوری که اصلاً قابل توصیف نیست اما چون برای خدا بود و آرزوی خود حسین این بود ما هم راضی به رضای خدا بودیم و هستیم و خداوند هم به ما صبر داد و امیدواریم خداوند هم ما را با شهدا محشور کند و شهدا ما را در دنیا و آخرت شفاعت کنند.

با لاله شهید عشق را این سخن است کای لاله تو را طراوت از خون من است
سردادن و جان به دیگران بخشیدن این شیوه عاشقان گلگون کفن است^۳
غلامرضا فاتحی خاطره‌ای از شهید تعریف می‌کند و می‌گوید چون حسین سن کمی داشت و چند بار هم جبهه رفته بود. آخرین باری که می‌خواست جبهه برود من با او صحبت کردم و گفتم که درس مهم‌تر است و تو چند بار هم جبهه رفته‌ای وظایف‌ات را انجام داده‌ای. ایشان می‌گوید حسین را سوار بر اتوبوس‌های سرچشمه کردم که برود مرج. اما بعد از بیست روز متوجه شدم که حسین اصلاً مرج نرفته و مستقیم به بسیج شهر بابک رفته و از آن‌جا اعزام شده.

۱. بقره، آیه ۱۵۴

۲. اقبال لاهوری.

۳. شعر از محمدعلی مردانی.

وی تعریف می‌کند که خواهران حسین می‌آیند کنار اتوبوس که عازم جبهه بود و از حسین می‌خواهند که پیاده شود تا خدا حافظی کنند اما حسین دستش را از اتوبوس بیرون می‌آورد و می‌خندد و می‌گوید دستم را ببوسید من پایین نمی‌شوم. شاید می‌ترسیده نکند کسی مانع رفتن او شود. حسین بسیجی پاک و بی‌آلایش، فداکار و قهرمان و دلسوز بود. او مظهر خوبی بود.

یار دگری از بر ما خنده‌کنان رفت	از جرگه بیدار دلان، بال‌زنان رفت
در پهنه این خاک فرومایه نگنجید	از قید زمین تا به فراسوی زمان رفت
ما در غم نان، باز از این قافله ماندیم	او شادروان، شادروان، شادروان رفت
مشتاق سفر بود که این‌گونه شتابان	از دامن این خاک چنان آب روان رفت
آن مرغ سفر کرده سبک‌بال، سبک‌بال	تا عرش خدا بال‌زنان، بال‌زنان رفت
آغشته به خون، عازم دیدار خدا شد	از مسلخ خون تا به گلستان جنان رفت
در عرش خدا جایگه او ابدی شد	هر چند که از صفحه تصویر زمان رفت

روح شهید حسین فاتحی شاد، یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

طبق اشاره صریح آیات قرآن کریم: ﴿وَلَتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾^۱ «و باید از شما گروهی باشند که (مردم را) به‌سوی کار خیر دعوت نمایند و به کار نیک امر کنند و از کار زشت بازدارند، و آن‌ها ایند که رستگارند».

در هر دوران و هر سرزمین، کسانی هستند که پرچم‌دار و جلودار اصل حرکت مردمی خواهند بود و چه‌بسا در این راه جان و مال خویش را نثار سازند و پروانه‌وار بسوزند تا به دیگران نور و روشنایی بدهند. عصر ما هم از این قاعده مستثنا نبوده و شهدا تاریخ کشورمان را به تصویر کشیدند و با تقدیم کردن جان خود افتخار جاودانه پرچم‌داری را نصیب خود کردند.

امیدوارم من توانسته باشم به گوشه‌ای از ابعاد وجودی و دلاوری‌های تاریخ آن‌ها پرداخته و مطالبی را به‌عنوان الگو و اسوه به نوجوانان و جوانان عزیز کشورم ارائه نمایم و آرمان‌ها و خاطرات آن‌ها را به نسل‌های آینده انتقال دهم. به امید آن‌که همگی ما بتوانیم پیروزی آن‌ها را حفظ کنیم و از دست ندهیم و یادشان را همواره در جامعه‌مان زنده نگه داریم و این زنده بودن یاد آن‌ها بدان خواهد بود که افکار و

اندیشه و عملکرد آن‌ها سرلوحه زندگی ما قرار گیرد و خود را آن‌طور بسازیم که آن‌ها بودند.
خوشا آنان که جانان می‌شناسند طریق عشق و ایمان می‌شناسند
بسی گفتیم و گفتند از شهیدان شهیدان را شهیدان می‌شناسند.

بزرگداشت شهیدان در مرج

در روستای مرج هر ساله یادواره این سیزده شهید بزرگوار با حضور خانواده‌های محترمشان و تمامی اقشار مردم برگزار می‌شود. و هر زمان که در این روستا مراسمی باشد مثل ایام محرم یا ماه رمضان مردم این روستا به یاد شهدا هستند. در اینجا نوحه‌ای را می‌آورم که هر سال در ایام تاسوعا و عاشورای حسینی مردم سینه‌زنان بر مزار این شهدا می‌خوانند.
این نوحه را مهدی علیزاده به تقلید از کویته برای شهدای مرج هر سال در ایام تاسوعا و عاشورا می‌خوانند.

علی فتحی نژاد، محمود شفیعی دادیم شهید معلم، عباس شفیعی دادیم
یا حسین، یا حسین

ما توی جبهه‌ها حسینعلی‌ها دادیم برای حفظ دین ابراهیمی‌ها دادیم
مهدوی، محمد تودشت عباس دادیم شهید صفاری عاشق عباس دادیم
شهید معلم، ملاحسینی دادیم یا حسین، یا حسین
توی روستای مرج لاله فراوان دادیم به جز از شهید، آزاده و جانباز دادیم

یا حسین، یا حسین

شهدای مرج را توی روضه مهمون می‌کنیم زندگی را وقف کل شهیدان می‌کنیم
روستای مرج ما لاله فراوان داده سیزده گل سرخ برای قرآن داده
علی فاتحی، مطلبی‌ها دادیم حسین فاتحی برای ایران دادیم
بلوچی، شفیعی توسیرچ کرمان دادیم شهید معلم ملاحسینی دادیم

یا حسین، یا حسین

سخنی از عبدالله شفیع پور درباره شهدای مرج

مطالبی را که در این جا می خوانید از برادر عزیزم عبدالله شفیع پور است:

حدود ۲ سال پیش با یکی از رزمندگان که هم اکنون استاد دانشگاه در شیراز هست مصاحبه ای کردم. ایشان مطالبی در خصوص شهدا بیان فرمودند که قسمتی از بحث زیر از صحبت های ایشان اقتباس شده است: شهدا از جنس همین مردم بودند مانند همه افراد جامعه، کار می کردند، درس می خواندند و.. از بسیاری جهات هیچ فرقی با بقیه افراد هم سن و سال خود نداشتند. فقط برخی خصوصیات اخلاقی منحصر به فرد مانند مهربان بودن، خوش رفتار بودن، به دیگران کمک کردن، مقید به انجام واجبات شرعی بودن، و... آن چه باعث شد این ها شهید بشوند و بقیه نتوانند به این مقام برسند این بود که در یک برهه خاص و یک زمان مشخص انتخاب درستی انجام دادند و راه صحیح و درست را انتخاب کردند. شهدا در یک مقطع خاص با انتخاب خود توانستند راه صدساله را یک شبه بپیمایند و آن میسر نبود مگر این که انتخاب راه آن ها فقط برای رضای خدا و انجام تکلیف الهی بود و بس.

و اما در رابطه با شهدای مرج: مطالب فوق درباره شهدای روستای مرج نیز صدق می کند. برای مثال شهید عباس شفیع فردی بود مانند سایر افراد، او در خانواده همانند سایر برادرانش زحمت می کشید و کار می کرد، در دوران تحصیل نیز همانند سایر هم کلاسی هایش تلاش می کرد و درس می خواند و تابستان ها در روستا به شدت کار می کرد، در دوران معلمی نیز بنا به گفته دوستانش فردی کوشا و پرتلاش بود. او در تمام دوران زندگی اش فردی منظم و منضبط و تمیز بود، او همیشه مهربان و دوست داشتنی بود، او همیشه به اقوام و خویشان کمک می کرد و جویای احوال آن ها بود، او شوخ طبع بود. او نیز مانند همه جوانان کار می کرد و درس می خواند و یا درس می داد. او نیز مانند همه دوستانش دارای احساس و عشق و علاقه بود، به خاطر دارم که ایشان قبل از آخرین اعزام به جبهه سفارش دوخت کت و شلوار دامادی اش را داده بود. کت و شلواوری که آماده شد ولی به تن شهید شفیع نرفت ظاهراً این کت و شلوار هنوز در همان خیاطی موجود است. شهید مانند سایر افراد همه رده خود بود و تفاوت چندانی با آن ها نداشت تنها در برخی صفات اخلاقی و رفتاری از هم ردیفان خود برتری داشت. آنچه باعث شد این شهید بزرگوار چند نوبت به جبهه اعزام شود، مشکلات خانوادگی یا مشکلات اقتصادی

و امثالهم نبود. ایشان از روی اعتقاد و اطمینان خاص خود، راه شهادت را انتخاب کرد و به بنا به دستور ولی فقیه مبنی بر پر کردن جبهه‌ها راهی جبهه شد. این تشخیص که شخص بتواند به همه خواسته‌هایش و همه علایق ذاتی خود پشت کند و به سمت جبهه و شهادت رو کند یک توفیق الهی است که از نیت پاک و خالص او سرچشمه می‌گیرد و این فرق بین شهدا و دیگران هست. خیلی‌ها بودند که تا خط مقدم هم رفتند و برگشتند ولی توفیق شهادت را نداشتند. برخی چنین وانمود می‌کنند که شهدا یک افراد خاص و برجسته و قهرمانی بودند که در آن زمان انتخاب شدند و به شهادت رسیدند و این مقام دست‌نیافتنی است و لذا طوری وانمود می‌کنند که جوانان ما در این مقطع نمی‌توانند به چنین مقامی برسند. هر چند که کلیت مسئله درست است ولی باید توجه داشت که این ویژگی‌ها و خاص بودن و برجسته بودن در نزد همه است و همه می‌توانند به این مقام برسند فقط بحث این است که باید راه را درست انتخاب کرد همان راهی که انجام هر کاری در آن فقط و فقط برای خدا و به منزله انجام دستورات خداوند و معصومین است. این که ما فرض کنیم شهدا فقط در آن زمان این امکان را داشتند که به این درجات برسند و ما اکنون قادر نیستیم این مراحل را طی کنیم به نظر می‌رسد فکر درستی نباشد.

در رابطه با سایر شهدای مرج مانند شهید محمود شفیعی، شهید ابراهیمی، شهید علی فاتحی، شهید حسین فاتحی، شهید صفاری و... همه این شهدا دانش‌آموز بودند و مانند هم‌کلاسی‌هایشان درس می‌خوانند، اگر از احوالات زمان دانش‌آموزی آن‌ها جويا شویم همگی افراد درس‌خوانی بودند، این جفا است که عده‌ای بگویند برای فرار از مدرسه راهی جبهه شدند. هیچ عقلی نمی‌پذیرد که برای درس نخواندن انسان خودش را جلوی گلوله و توپ قرار دهد. برخی می‌گویند افراد کم سن و سالی بودند و فریب خوردند و تابع جوشدند و... این هم فکر غلطی است. همه این شهدا با ایمان و اعتقاد راسخ و برای انجام وظیفه گام در این راه نمودند. وصیت‌نامه این شهدا گواه همه چیز است. مطلب مهم این است که این شهدا می‌توانستند همانند سایر دوستان خود در کنار خانواده باشند و از زندگی خود لذت ببرند.

اکثر این شهدا چند بار به جبهه رفته بودند و با مشکلات جبهه آشنا بودند. سختی راه، کمبود غذا، جای خواب نامناسب، سرما یا گرمای شدید، خطر جانی و احتمال گلوله یا ترکش خوردن در هر لحظه، این‌ها چیزی نیست که یک نوجوان یا جوان به خاطر آن درس و مشقش را رها کند و عازم جبهه

شود. آن چیزی که آن‌ها را از پشت میز مدرسه به جبهه کشاند ایمان راسخ، اطمینان قلبی، پیروی از دستورات دینی و ولی فقیه این شهدا بود که راه درست را انتخاب کردند.

سخن آخر

جای تأسف است که از شهیدان مهدوی، مُطلبی و بلوچی اطلاعاتی به دست نیاوردم و باید اضافه کنم که همه این شهدا رفتند و رسالتی از جنس آگاهی و حرکت را بر دوش ما باقی گذاشتند و به راستی که مقام شهدا را جز شاهدان حقیقت کسی نمی‌فهمد و حقیقت را چشمی غیر از دل نمی‌تواند دید. به این امید که نام شهدا، این بزرگ مردان تاریخ را همیشه زنده نگه داریم و امیدوارم همه در این زمینه، کتاب بنویسند تا برای نسل‌های آینده یادگاری از این دلاوران بر جای ماند و من نیز بازهم تلاش می‌کنم تا از شهیدان مهدوی، مُطلبی و بلوچی اطلاعاتی به دست بیاورم و در چاپ‌های بعدی تحقیقات خود را در کتاب سیزده‌لاله سرخ روستای مرج شهرباک تکمیل کنم و این شعر مولانا را در وصف این سالاران و سرداران عاشق حقیقت و شهادت بیاورم که انا الیه راجعون گفتند و رفتند و شکر گزار پروردگار باشم که عشق حقیقت جستن، عشق نوشتن، عشق وفاداری، عشق صبر پیشه ساختن، عشق ثابت قدم بودن، و عشق پشتکار داشتن را به من عطا فرمود تا توانستم این نوشته سیزده‌لاله سرخ روستای مرج شهرباک این چنین به پایان بیاورم:

گفت من مستقیم آبم کشد	گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بگریزد ز آب	گر دوصد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنکه که پیرسند از بطون	کاشکی بحرمان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب	گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو	رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل	طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام	تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پشیمانم که مکر انگیزتم
 گوهران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسید و گریزی خورد
 گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
 گاو موسی بود قربان گشته‌ای
 برجهید آن کشته ز آسایش ز جا
 یا کرامی اذبحوا هذا البقر
 «از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله دیگر بمیرم از بشر
 وز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم گردم چون ارغنون
 مرگ دان آنک اتفاق امتست
 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
 مرگ او آبست و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننگین نمد

روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاومیش
 بهر عید و ذبح او می‌پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
 کم‌ترین جزوش حیات کشته‌ای
 در خطاب اضربه بعضها
 ان اردتم حشر ارواح النظر
 وز نما مردم به حیوان برزدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک پر و سر
 کل شیء هالک الا وجهه^۱
 آنچ اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم که انا الیه راجعون
 کاب حیوانی نهان در ظلمتست
 همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو
 می‌خورد واللہ اعلم بالصواب
 کوز بیم جان ز جانان می‌رمد

1. «Je quittai la matière inerte pour vivre et pousser comme une plante; je passai ensuite de l'état végétatif à l'état animal, puis je fus doué des traits distinctifs de l'homme. Que puis-je craindre? Comment redouterais-je d'être anéanti par la mort! Je mourrai et quitterai l'humanité pour ravir aux anges et leurs plumes et leurs ailes. Je m'élèverai alors, dans mon vol, plus haut que les anges, dans une région que l'esprit ne peut concevoir. Une fois encore, je m'élancerai plus haut que les cieux. Tout disparaîtra et périra excepté sa face.» Qoran, chap. 28, vers. 88.

صد هزاران جان نگر دستک زنان	سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
آب را از جوی کی باشد گریز	جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
محو گردد در وی و جو او شود	آب کوزه چون در آب جو شود
زین سپس نه کم شود نه بدلقا	وصف او فانی شد و ذاتش بقا
عذر آن را که ازو بگریختم	خویش را بر نخل او آویختم

خانه استاد

هر ماه به گاه غُرّه تا موقع سَلخ هرکشور و هر شهر چه بغداد و چه بلخ
تا آن که چشیم طمع شیرینی عمر ای حضرت استاد بده قهوه تلخ

روز سه شنبه است، من با دخترم فاطمه عازم شهر مقدس قم می شویم. نزدیک حرم حضرت معصومه^(س) هتل می گیریم. بعد از استراحت کوتاهی به سمت حرم حرکت می کنیم، هتل دقیقاً رو به روی حرم است. بنابراین بعد از چند دقیقه به حرم می رسیم. سلام می دهیم و وارد حرم می شویم. پس از زیارت و دعا و نماز همه جای حرم را نگاه می کنم. حرم زیبایی معنوی خاصی دارد. من در این جا به یاد زیبایی و معنویت حرم امام رضا^(ع) در مشهد می افتم که همیشه حرم مملو از زائران و عاشقان آن امام رئوف، به یاد شلوغی های حرم امام رضا^(ع) می افتم. به یاد خاطراتی که از حرم امام رضا^(ع) و مشهد دارم می افتم چون که چند سال در مشهد زندگی کرده ام. یاد دوران دانشجویی ام، یاد سال های فراموش نشدنی و سرنوشت ساز، آن سال هایی که اتفاقات تلخ و جالبی برایم رخ داد. یاد لطف و عنایت خاص امام رضا^(ع) که همواره شامل حالم می شد. یاد آن استاد فرزانه ام - ویراستار این کتاب - چه محبت هایی که به من نکرد. یاد او که تصویر خالق عظیم را به من نشان داد و به من آموخت که بدون خدمت به مردم و بدون دلسوزی و غمخواری برای دیگران لحظه ها چه سخت به هم می پیوندند و عقربه های ساعت چه طاقت فرسا می چرخند و سال ها چه دیر سپری می شوند و با دیگران و برای دیگران ثانیه ها چه عارفانه عبور می کنند و ساعت ها و سال ها چه به یاد ماندنی می گذرند.

از جایم بلند می شوم، چون یکی از دلایل آمدن من به قم دیدار استاد است. از حرم بیرون می آییم، شماره استاد را می گیریم. استاد گوشی را برمی دارد. به او می گویم که عصر می خواهیم به دیدنش برویم، استاد مثل همیشه با مهربانی خاصی حرف می زند و می گوید: دخترم همین آلاَن به خانه ما بیایید و هتل نگیرید. هرچه اصرار می کند من می گویم متشکرم. ما این جا نزدیک حرم هستیم و برای رفتن و زیارت کردن راحت هستیم. استاد با همان لحن همیشگی می گوید: دخترم برای چی رفتید هتل گرفته اید؟ اگر منزل ما راحت نیستید. بیایید کلید خانه دخترم را بدهم آن جا کسی نیست. بروید

و راحت هم هستید و من باز هم می گویم متشکرم. حالا دیگر هتل گرفته ایم باشد برای دفعات بعد. عصر به طرف خانه استاد راه می افتم. حدود ساعت پنج آن جا می رسیدم در می زنیم، صدای دختر جوانی را از پشت آیفون می شنوم که می گوید بله. بعداً فهمیدم که او مریم خانم نوه استاد بود و در را باز می کند وارد می شوم صدای خانمی را می شنوم که می گوید بله بفرمائید، به طبقه پایین. نگاهی می اندازم، همسر استاد را می بینم که جلوی در ایستاده و با لبخند می گوید بفرمائید. به به. از پله ها پائین می رویم با دیدن همسر استاد یاد سال های پیش افتادم، یاد اولین باری که همسر استاد را که پروین خانم نام دارد و استاد او را پری خانم صدا می کند در مشهد افتادم. یاد آن روز افتادم که وقتی در زدم پروین خانم در را باز کرد و با چهره ای خندان مرا به دفتر کار استاد راهنمایی کرد. یاد آمد که پروین خانم این زن بسیار مهربان و دوست داشتنی چقدر خوش برخورد بود. حالا بعد از سال ها من این زن بامحبت و مهربان را می بینم. ناگفته نماند طی، این سال ها من همیشه با پروین خانم تلفنی صحبت می کردیم و از حال همدیگر خبر داشتیم. خلاصه در دسترستان ندهم پس از سلام و احوالپرسی، هنوز ایستاده ایم که استاد را می بینم از اتاقش بیرون می آید و مثل همیشه با صدای بلند و پرانرژی سلام می کند و به ما خوش آمد می گوید و می خندد و خوشحال است که ما را می بیند. بلافاصله به یاد آمد اولین باری که استاد را در سال های قبل در مشهد در کلاس درس سمعی و بصری زبان فرانسه در دانشگاه فردوسی مشهد دیدم. تمام آن روزها و خاطرات مثل برق و باد در نظرم تداعی شد. یاد آن روزهای که ناامیدی، افسردگی، ترس و غم و تمام حس های منفی بر من غلبه کرده بود و مثل مرده ای متحرک در کلاس سمعی و بصری نشسته بودم و روحیه ام را از دست داده بودم و با تمام وجود احساس می کردم همه درها به رویم بسته شده است. یاد تشویق ها و راهنمایی های استاد افتادم که بدون هیچ چشم داشتی فقط و فقط به خاطر رضای خدا برایم انجام داد. همه این خاطرات در یک لحظه برایم زنده شد و از این که گذشته ها برایم درس بوده است، خوشحال شدم. استاد و همسرش با شربت و شیرینی و میوه از ما پذیرایی می کنند. نگاهی به خانه استاد می اندازم خیلی تعجب می کنم خانه ای ساده با وسایل بسیار اندک و ساده و به دور از تجملات.

من سال ها پیش که به خانه استاد رفته بودم فقط دفتر کارش را دیده بودم اما حالا که خانه استاد را می بینم بسیار ساده و بی آرایش است. هر جا نگاه می کنم کتاب می بینم، قفسه ها، روی میزها، کتابخانه

همه جا پُر است. از کتاب‌های مختلف، فارسی، فرانسه و انگلیسی گرفته تا کتاب‌های قصه، خاطرات، زندگی‌نامه‌ها، رمان‌ها و کتاب‌های مختلفی که خود استاد نوشته و یا ترجمه کرده است و صدها کتاب دیگر که آلاّن عنوان‌هایش را به یاد ندارم.

من همیشه کتاب را دوست داشتم و عاشق کتاب بوده‌ام و واقعاً که کتاب یار مهربانم بوده و هست و در حفظ آرامش هنگام مواجهه شدن با مشکلات بهترین دوستم بود. آلاّن لذت می‌برم که این همه کتاب را می‌بینم. حس خوبی به من دست می‌دهد و حال و هوایم را عوض می‌کند و مرا به دنیای دیگری می‌برد. در این جا چند رباعی در عشق کتاب از استاد حسن رجبیان می‌آورم که ارزش دوستی و هم آغوشی کتاب را با خواننده چه نیک و استادانه و شاعرانه نشان داده است. این رباعی‌ها را من از مجموعه رباعی‌های استاد حسن رجبیان، شاعر گرانمایه از فصلنامه زبانشناس شماره ۲۵ و ۲۶ سال ۱۳۹۷ برگزیده‌ام. این هم یکی دیگر از رباعی‌های گلچین ایشان که نشان می‌دهد این شاعر چه مهر و چه محبت ژرفی به فصلنامه چهار زبانه ترکی، عربی، فرانسه و فارسی زبانشناس و خواننده آن داشته است:

فرخ ادب و شکوه پاینده آن فرخنده ادیب و طبع زاینده آن

این یک صد و ده رباعی مهر نشان تقدیم زبانشناس و خواننده آن

این شاعر گرانقدر معاصر است که در کنج آرام کتابخانه آیت‌الله حائری قم مملو از انواع کتاب، علمی، دینی، اسلامی، عرفانی تاریخی و نسخه‌های نفیس خطی در باب یار همیشگی‌اش، کتاب، چنین می‌گوید:

هم دیده و هم زبان و هم گوش توئی خنیاگر نغمه‌های خاموش توئی

روزان و شبان به روی خواننده خویش سر تا به قدم گشوده آغوش توئی

این شاعر در یک رباعی دیگر چه خوب هوشمندی کتاب را نشان می‌دهد که نه خواب دارد و عزم خفتن دارد و نه قصد نگفتن و نهفتن چون در پرده‌های دل کتاب حرف‌های تازه فروان است و درون هر ورق کتاب نشانه‌هایی از هوش و اندیشه‌های زیبا نهفته است:

نه خفته نه آن که عزم خفتن دارد نه قصد نگفتن و نهفتن دارد

من بنده یاری که به هر پرده دل حرفی تازه برای گفتن دارد

و باز این شاعر مدیر کتابخانه آیت‌الله حائری قم در یک دوبیتی زیبا در هر برگ کتاب نشانی از

هوش می بیند که آغوش به خواننده گشوده است:

در هر ورقش نشانی از هوش کی می کند او مرا فراموش
چون روی کنم به سویش از مهر سر تا به قدم گشوده آغوش
اکثر وسایل خانه استاد سنتی است. مثل رومیزی ها، فرش، حتی آرایگی ها. دکوری های سنتی را می بینم
مثل چراغ گردسوز، فانوس، ظرف و ظروف مسی، سماور قدیمی. ذهنیت من و دخترم درباره خانه استاد
چیز دیگری بود. وقتی می خواستیم بیاییم فکر می کردیم در خانه استاد راحت نیستیم، بنابراین به دخترم
گفتم می رویم و نیم ساعت می مانیم و برمی گردیم اما حالا، این زندگی ساده و صفا و صمیمیت و مهربانی
استاد و همسرش پروین خانم ما را مجذوب خود کرده و ما فراموش کرده ایم که چند ساعت گذشته. پروین
خانم بسیار تا بسیار مهربان، مهمان نواز و خوش صحبت است. هی می رود آشپزخانه و برای ما چای، میوه،
شکلات و خوردنی های مختلف می آورد و تعارف می کند و با گرمی خاصی با ما حرف می زند.
استاد قهوه زیاد می خورد و استاد حاج حسن رجبیان چند رباعی در شیوه قهوه تلخ و قهوه
نوشیدن های استاد و قهوه نوشیدن های خودشان سروده است:

تا قهوه تلخ باشد اندر جامم شیرینی خواب ناید اندر کامم
زین قهوه کِشان سست عنصر سیرم من بنده قهوه نوش دُرد آشامم

پیمانه کشی را تو به ما دادی یاد از چیست که نشنوی تو دیگر فریاد
افتاده به کنج خانه ام من مخمور مخمور دو جام قهوه ام ای استاد
استاد بلند می شود و می گوید می خواهم برایتان قهوه درست کنم. هر چه من می گویم ما قهوه
نمی خوریم، استاد اعتنا نمی کند و می رود آشپزخانه و سریع قهوه درست می کند و می آورد. من
می گویم قهوه نمی خورم، استاد یک فنجان قهوه برای فاطمه دخترم می گذارد و یکی هم برای خودش.
استاد سریع قهوه را می خورد ولی فاطمه کمی از آن را می خورد و می گوید تلخ است. من دوست
ندارم. پروین خانم خیلی می خندد و می گوید استاد، آخر این بچه چه طور این فنجان بزرگ قهوه تلخ
را بخورد. لا اقل کم تر برایش می ریختی و استاد می خندد و می گوید خب با خرما یا شکلات بخورد.
در این جا یادم آمد سال ها پیش که برای اولین بار به خانه استاد رفته بودم پروین خانم کیک قهوه ای

رنگ با چای آورد و خندید و گفت: امروز من از این کیک کاکائویی که خودم درست کرده بودم. همراه بسرم محمد ابراهیم چند تکه دادم که زنگ تفریح در مدرسه بخورد. ظهر که آمده گفته بچه ها تو مدرسه گفته اند. محمد ابراهیم این کیک سوخته است و محمد ابراهیم گفته نه این سوخته نیست. این کیک کاکائویی است. عکس محمد ابراهیم آذری نجف آباد و خواهر زاده اش حامد برهانی دو تیز هوش زرنک را در خانه استاد در مشهد زیباشهر ۱۴ می بینید.



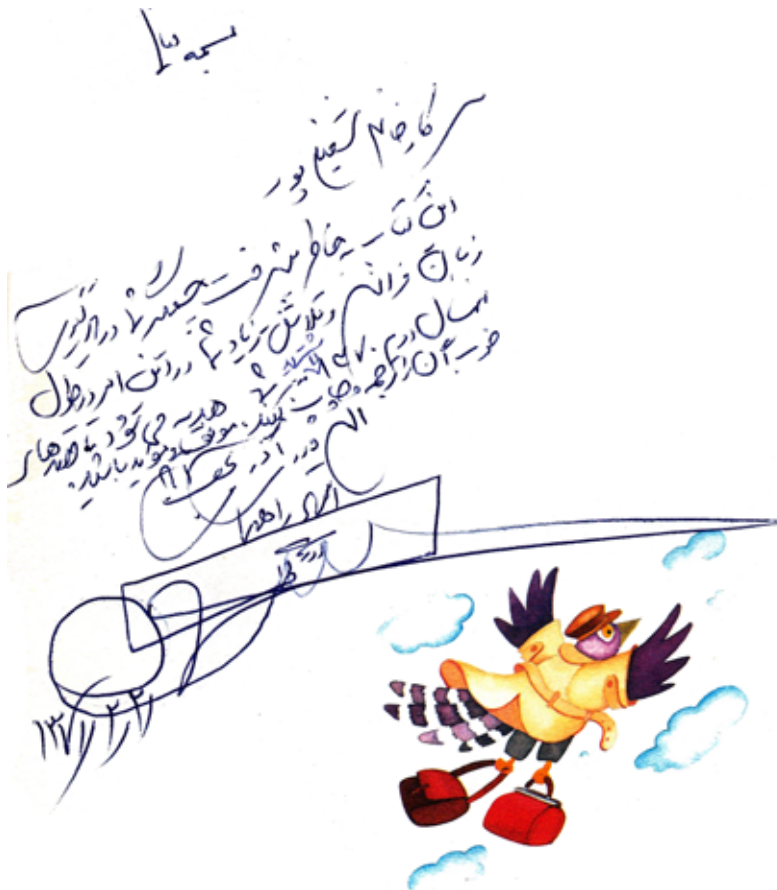
همین محمد ابراهیم تیز هوش دیروز هم اکنون در دانشگاهِ اسن آلمان دکتر مهندس شده است و در همان دانشگاه تحقیق می کند و درس می دهد و سخت علم و دانش دوست است. این یکی رباعی را هم شاعر حاج حسن رجبیان در وصف ایشان سروده است. همین پروین خانم و استاد، پیوسته هر روز به او سلام می رسانند و برایش دعای خیر آرزو می کنند:

پیوسته سلام ما به روی ماهت	همواره دعای خیر ما همراهت
دلخواه تو دانش است و دلبر همسر	امید رسی به دلبر و دلخواهت

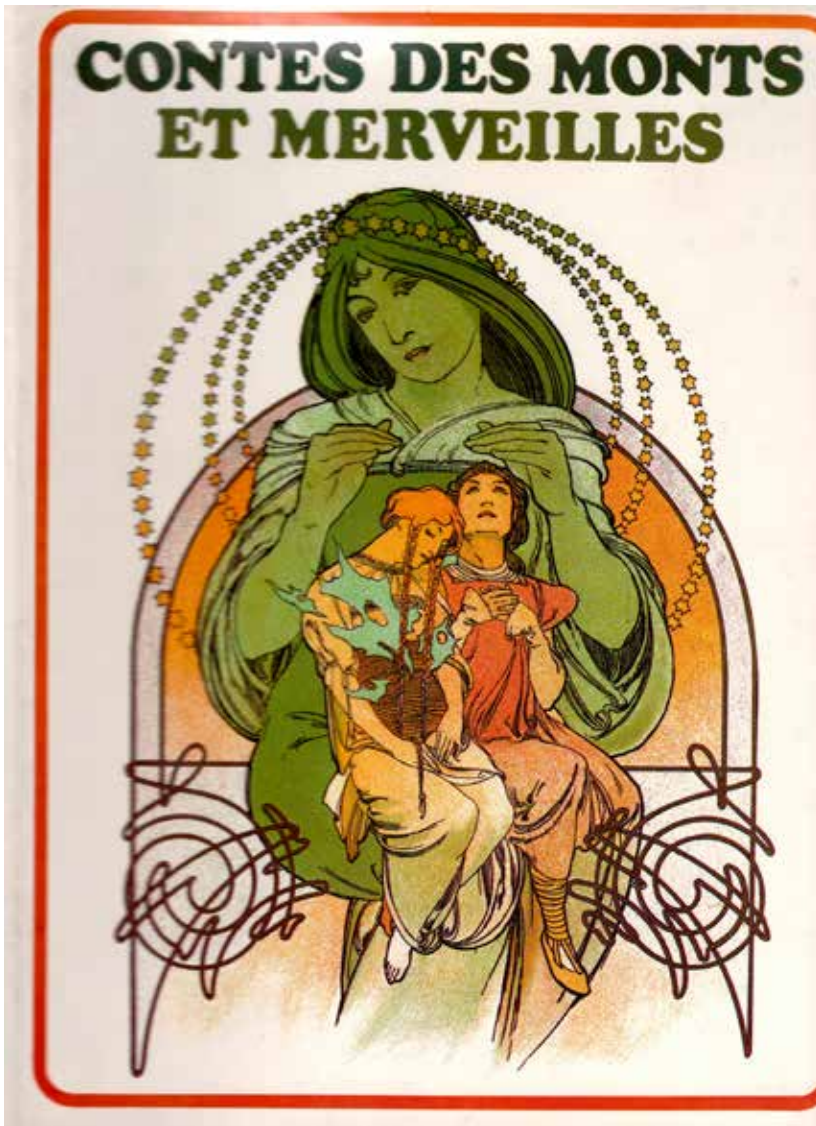
انگار که همین دیروز بود چقدر زندگی زود می گذرد.

این قافله عمر عجب می گذرد	دریاب دمی که با طرب می گذرد
ساقی، غم فردای حریفان چه خوری	پیش آر پیاله را، که شب می گذرد ^۱

حالا، استاد به سراغ کتاب‌هایش می‌رود. چند کتاب به فاطمه می‌دهد. فاطمه خیلی خوش حال می‌شود. در چشمانش برق شادی و خوشحالی را می‌بینم. چون او هم مثل من عاشق کتاب است. چند کتاب را هم که جدید هستند و استاد تازه نوشته به من می‌دهد و می‌گوید هر کتابی که می‌خواهید خودتان بردارید. به یاد روزی افتادم که استاد کتابی را که به زبان فرانسه بود و جلد زیبایی داشت، به من در کلاس سمعی و بصری جلوی همه دانشجویان هدیه داد و استاد این جمله‌ها را هم در صفحه نخست کتاب نوشته بود:



و این هم جلد همان کتاب به نام قصه‌های شگفت‌انگیر:



و به دانشجویان گفت: چون این دانشجو تلاش کرده و کوشا هست، این کتاب را هدیه می‌دهم. کتابی که همه دانشجویان آرزو داشتند مال آن‌ها باشد چون آن زمان مثل الان این همه کتاب در دسترس نبود. به خصوص کتاب‌های فرانسه که یا نبود و یا خیلی کم بود. این اولین جایزه‌ای بود که من

در دانشگاه فردوسی مشهد در جمع چهل دانشجو گرفتم و تمام وجودم سرشار از شادی و انرژی‌های مثبت شد.

و کتاب دیگری هم به من هدیه دادند که در صفحه اول آن این چنین نوشته بود و برایم آرزو کرده بود که شما را در دوره‌های فوق لیسانس ببینم و من هم به آن چه که برایم آرزو کرده بود، رسیدم:

نسخه مانی
شما را به خاطر تلاش‌های پیگیر و موفقیت و پیشرفت‌هایم
در زبان فرانسه به من هدیه داد:
در دوره فوق لیسانس

و این هم جلد کتاب دوم که استاد همان سال به خاطر تلاش‌های پیگیر و موفقیت و پیشرفت‌هایم در زبان فرانسه به من هدیه داد:



من به این باور رسیدم که من می توانم و توانستم قدرتمندانه پیش بروم و موفق شدم. استاد به سراغ نوشتن کتاب هایش می رود و دارد کار تحقیق انجام می دهد.

من و دخترم کنار پروین خانم نشسته ایم. پروین خانم، این زن دوست داشتنی و مهربان، با آب و تاب و بابیانی شیرین از فرزندان و نوه هایش می گوید، از نوه هایش مریم، نیلوفر و شقایق، از فرزندان بهمن، محمد ابراهیم، آذر، آذرمیدخت و اناهیتا. از نوه اش مریم می گوید که طبقه بالا کنار خودشان هستند. در همین حین که پروین خانم در حال تعریف کردن است دختری جوان و خوش رو وارد می شود. سلام

می‌کند. پروین خانم می‌گوید این نوه‌ام مریم خانم است. دانشجوی هنرهای اسلامی است که در اصفهان درس می‌خواند. مریم خانم می‌نشیند با هم صحبت می‌کنیم. پروین خانم می‌گوید نزدیک خانه ما فروشگاه‌های خوب و بزرگی هست بیایید با مریم بروید و قدمی بزنید و اگر می‌خواهید خرید کنید. استاد هم صدای پروین خانم را می‌شنود و به مریم می‌گوید آره بابا با هم بروید و قدمی بزنید و بستنی بخورید. من و فاطمه و مریم خانم به طرف فروشگاه‌ها حرکت می‌کنیم. مریم خانم را می‌بینم دختر بسیار باهوش و مهربان و فهمیده‌ای است. با خود می‌گویم خُب معلوم است وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگش این همه فهمیده و با محبت باشند نوه هم این می‌شود. فروشگاه‌ها را می‌رویم و خرید کوچکی می‌کنیم، برمی‌گردیم به خانه استاد. پروین خانم تدارک شام دیده و پیتزا هم سفارش داده من به پروین خانم گفته بودم که حدود یک ماهی است که اصلاً غذای پختنی نمی‌خورم. سفره را می‌اندازیم من می‌روم از یخچال برای خودم میوه می‌آورم و شروع می‌کنم به خوردن، اما پروین خانم می‌گوید چون می‌دانستم شما پیتزا نمی‌خورید برایتان پیتزای سبزیجات سفارش داده‌ام. استاد هم مقداری سبزیجات بخارپز شده می‌آورد و به من تعارف می‌کند و می‌گوید شما که رژیم دارید از این‌ها بخورید. حالا من مانده‌ام چه کار کنم، آخر من در این یک ماه به جز میوه و سبزیجات اصلاً چیز دیگری نخورده‌ام و در برنامه‌ام هم نیست. اندکی تأمل می‌کنم و شروع می‌کنم به میوه خوردن اما پروین خانم این زن مهمان‌نواز و مهربان‌هی تعارف می‌کند. لحظه‌ای با خود فکر می‌کنم و می‌گویم از ادب به دور است اگر از این پیتزای سبزیجات که پروین خانم برایم سفارش داده نخورم، بنابراین پیتزا می‌خورم. پروین خانم خوشحال می‌شود از سبزیجاتی که استاد بخارپز کرده هم می‌خورم. مریم خانم هم با ما شام می‌خورد. استاد کنار کامپیوترش می‌رود و سرگرم نوشتن است. با پروین خانم و مریم خانم مشغول صحبت می‌شویم.

چقدر پروین خانم خوش صحبت است. ایشان آداب معاشرت و مهارت‌های ارتباطی را خوب می‌داند. صحبت‌هایش لذت‌بخش و دل‌نشین است و جذابیت خاصی دارد. آدم با پروین خانم احساس راحتی می‌کند و جذبش می‌شود. ارتباط کلامی خوبی دارد. در کل این خانواده خیلی ساده و بی‌آلایش هستند. با خود فکر می‌کنم که اکثر ما انسان‌ها همیشه صدای بلند را می‌شنویم، فقط پررنگ‌ها را می‌بینیم و سخت‌ها را می‌خواهیم، غافل از آن‌که آدم‌های خوب آسان و ساده می‌آیند، بی‌رنگ می‌مانند و بی‌صدا می‌روند. من آدم‌های ساده را دوست دارم، همان‌هایی که برای همه لبخند

دارند. به همه محبت می کنند. برای همه هستند. آدم های ساده را باید مثل یک تابلوی نقاشی ساعت ها تماشا کرد. آن ها که حاضر شدند دردهایت را بشنوند و در لحظات ناامیدی، غم و سرشکستگی و بی پناهی کمکتان کنند. در همین افکار هستم که گوشتی پروین خانم زنگ می خورد پروین خانم گوشتی را بر می دارد خوشحال می شود می گوید پسرم محمد ابراهیم از آلمان است و با پسرش صحبت می کند و بعد گوشتی را به استاد می دهد. ساعت نزدیک دوازده شب است که ما بلند می شویم برای رفتن. استاد به مریم خانم می گوید به تاکسی زنگ بزن. ما خدا حافظی می کنیم و بیرون می آییم. استاد هم همراه ما می آید و به تاکسی سفارش ما را می کند که ما را کدام هتل ببرد و ما به هتل بر می گردیم.

در هتل کتاب هایی را که استاد داده نگاه می کنم ورق می زنم. دوباره به یاد روز هایی افتادم که استاد برایم کتاب هایی را در کلاس درس در دانشگاه فردوسی مشهد جلوی دانشجویان جایزه می داد. همان طور که قبلاً گفتم آن زمان کتاب به زبان فرانسه اصلاً در کتاب فروشی ها یا نبود و یا همه اش قدیمی و تکراری بود. من آن قدر خوشحال می شدم و ذوق می کردم که فقط خدا می داند. آن وقت ها دانشجویان آرزو داشتند که استادی آن ها را تشویق کند و یا جایزه ای به آن ها بدهد. یادم آمد که چطور دانشجویان کتاب هایی را که استاد به من هدیه داده بود و در صفحه اول آن ها هم یادداشتی را برایم نوشته بود از من می گرفتند و نگاه می کردند و می گفتند خوش به حالت و در عین حال بعضی ها حسادت هم می کردند. لحظاتی در این افکار هستم و بعد چند صفحه ای از یکی از کتاب ها را مطالعه می کنم و بخواب می روم. فردا صبح حدود ساعت نه استاد زنگ می زند و ما را دعوت می کند که به منزلشان برویم دوباره حدود ساعت پنج عصر به منزل استاد می رویم. استاد را می بینم که ملاقه به دست ایستاده و می گوید بفرمائید بنشینید. من دارم آش درست می کنم. به آشپز خانه می روم و کنار استاد می ایستم، استاد در حال هم زدن آش است. بلافاصله با خود می گویم چه خوب است عکسی از این قابلمه آش که استاد درست کرده بگیرم به استاد می گویم اجازه می دهید من عکس بگیرم. استاد می خندد و می گوید اشکال ندارد دخترم. هر چند تا که می خواهی عکس بگیر و من این عکس را می گیرم. استاد می گوید حالا آش آماده است آش را می آورد. استاد این آش عصرانه را به خاطر ما درست کرده. آش را می خوریم. استاد به سراغ کتاب ها می رود من هم کنار ایشان می نشینم او با حوصله برایم توضیحاتی راجع به کتاب می دهد و من گوش می دهم. در این حین مریم خانم هم از طبقه بالا می آید و ما دور هم می نشینیم، شام می خوریم.

مادر مریم خانم، خانم دکتر آذر آذری نجف آباد هم از طبقه بالا می آید با ما احوالپرسی می کند و می گوید چون فردا عازم سفر معنوی حج تمتع هستند، خیلی کار دارد و عذرخواهی می کند که وقت ندارد کنار ما بنشینند و صحبت کند. در ضمن خانم دکتر لباسی را هم برای دخترم فاطمه خریده و هدیه می دهد. مریم خانم همراه مادرش به طبقه بالا یعنی خانه خودشان می روند. من دارم با استاد صحبت می کنم و اشکالاتم را می پرسم، پروین خانم هم با فاطمه در حال صحبت کردن هستند و خیلی جالب است. دقیقاً عین زمان هایی که خانه مادرم می روم و فاطمه با مادرم صحبت می کند و مادرم از گذشته و حال و آینده برایش تعریف می کند و او با آب و تاب سؤال می پرسد. حالا هم با پروین خانم عین یک نوه و مادر بزرگ با هم صحبت می کنند، می خندند، تلویزیون تماشا می کنند، میوه و خوراکی می خورند. پروین خانم یک بلوز و جورابی را به فاطمه هدیه می دهد و می گوید روز دختر که چند روز پیش بود برای نوه هایم خریدم و هدیه دادم. این هم قسمت شما بود. استاد هم کتاب های زیادی را به من و فاطمه هدیه می دهند. استاد و خانواده اش را بسیار باعاطفه، دلسوز، مخلص، یکرنگ، ساده و بی آلاش دیدم. البته این مطلب را آلان کشف نکردم بلکه سال ها پیش آن زمان که دانشجوی دانشگاه فردوسی مشهد بودم با تمام وجود درک کردم که انسان های بزرگی وجود دارند که بودنشان بسیار باارزش هست و ویژگی هایی دارند که آن ها را از مردمان روزگار خویش ممتاز می سازد. آن ها به واسطه رفتار و اعمال خویشان در دل مردم و تاریخ جاودانه می مانند. دوباره به یاد تمام خاطرات دوران دانشجویی ام افتادم، آن زمان که به چشم خویش دیدم استاد فرزانه ام را که لحظات زیبای زندگی اش را صرف خدمت به دردمندان جامعه می کرد و برای دانشجویان همچون کشتی نوح بود و زمزمه محبتش طفل گریز پای را جمعه به مکتب می آورد.

از استاد و پروین خانم خدا حافظی می کنم و به هتل برمی گردیم و از خداوند خواستم که مرا هم چون استاد توانایی و نیرویی دهد که بتوانم خدمتگزاری برای تمامی افراد جامعه باشم و بتوانم در رفع مشکلات مردم کشورم بکوشم و همچون استاد، خواب رفتگان را به بیداری و حرکت و جنبش وادارم. به امید آن روز. چون از مشهد و دانشگاه سخن به میان آوردم بد نیست گریزی به خاطرات دوران دانشجویی ام بزنم و عین آن خاطرات را در این جا بیاورم تا ببینید که من چه روزهای تلخی و چه روزهای شیرینی را در دوران دانشجویی ام گذرانیده ام تا درس هایم را به هر سختی که شد و گذشت، در دانشکده ادبیات مشهد به پایان آوردم. چگونگی و خلاصه آن روزهای تلخ و شیرین خاطرات دوران دانشجویی ام را می خوانید.

خاطرات شیرین دانشجویی دل سوخته

به نظر من خاطرات دوران دانشجویی از مهم ترین خاطراتی است که چه تلخ باشد چه شیرین همیشه به یاد می ماند و هرگز فراموش نمی شوند. علت این که خواستم خاطرات دوران دانشجویی ام را بنویسم این بود که دوران دانشجویی بنده با بسیاری از دانشجویان فرق داشت و اتفاقاتی که برایم افتاد شاید برای بسیاری پیش نیامده و از طرفی دیگر برای بعضی از دانشجویان ممکن است این اتفاقات و مشکلات پیش آید لذا با نوشتن خاطراتم که واقعیت است می خواهم به دانشجویان و نیز به خوانندگان عزیز بگویم که با مشکلات مبارزه کنید و استقامت بورزید.

لازم به ذکر است که این خاطرات مربوط به سال ها پیش است و اکنون وضع دانشگاه نسبت به آن زمان تغییراتی کرده و خوانندگان عزیز نباید مطالب را به حساب امروز بگذارند. حُسن این خاطرات این است که به قلمی بسیار ساده و روان و بدون ذره ای دروغ نوشته شده. دوست داشتم همه خاطرات را بنویسم ولی چه کنم که ناچارم بعضی مطالب را حذف کنم و اما آن چه از نظرتان می گذرد خاطرات دوران دانشجویی یک دانشجو است در مشهد مقدس.

دانشکده و اساتید

در سال ۱۳۶۹ کنکور امتحان دادم مرحله اول قبول شدم، هنگام انتخاب رشته به علت این که در دانشگاه آزاد کرمان رشته عربی درس می خواندم دیر رسیدم. حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود که رفسنجان رسیدم. برگه انتخاب رشته را گرفتم فقط یک ساعت فرصت داشتم انتخاب رشته کنم لذا با عجله انتخاب رشته کردم و منتظر آمدن نتایج بودم. درست یادم هست روز وفات امام رضا^(ع) بود. از رادیو مراسم عزاداری پخش می شد، من خیلی ناراحت شدم به مادرم گفتم ای کاش ما الآن مشهد بودیم! راستی مادر یعنی می شود من امسال هم مشهد بروم و زیارتی بکنم.

شب شد، پدرم به خانه آمد برخلاف همیشه که به اتاق خودش می رفت آن شب آمد توی آشپزخانه نشست. من داشتم برای پدرم چای می ریختم که پدرم گفت تو رشته زبان فرانسه مشهد قبول شده اید. من آن قدر خوشحال شدم که نمی دانستم چه کنم چند دقیقه ای که گذشت گفتم پدر مطمئنید که رشته زبان فرانسه قبول شده ام. پدرم گفت بله. زیاد برایم مهم نبود چه رشته ای قبول شدم. چون می دانستم

احتمال زیاد رشته زبان انگلیسی است نه زبان فرانسه. به هر صورت خوشحال بودم. خواهرانم دیگر از من خوشحال تر بودند و هی می گفتند خوش به حال تو نگفتیم قبول می شوی.

صبح شد من باید آماده می شدم برای رفتن به مشهد مقدس که ثبت نام کنم. پدرم گفت فکرهايت را بکن آیا واقعاً می خواهی بروی؟ گفتم آری. پدرم گفت هر طور که خودت دوست داری. بالاخره ساعت یک بعد از ظهر برای رفتن به مشهد با برادر حرکت کردیم. ساعت هشت صبح به مشهد مقدس رسیدیم. اما مشکلات من از همین جا شروع شد انگار من تنها به شهر مشهد آمده بودم چون برادرم کوچک بود و مثل خودم هیچ جا را بلد نبود و تا حدی هم یک مزاحمی برایم بود نه همراهی، دانشجویان را می دیدم که بزرگ تری همراه شان آمده و ... مشکلی ندارند.

بعد از این که ثبت نام کردم به ما گفتند که باید فردا اردو برویم فردای آن روز برادرم را فرستادم رفسنجان و من اردو رفتم. مسئولان اردو ما را به باغ رود نیشابور که تقریباً دو ساعت تا مشهد فاصله دارد بردند. در آن جا بعد از مراسم خاصی که برای ما اجرا کردند گفتند که ما برای دانشجویان هر رشته یک چادر آماده کرده ایم مثلاً دانشجویان رشته ادبیات فارسی همه باید در یک چادر باشند، دانشجویان رشته تاریخ در یک چادر. سرانجام من به طرف چادری که متعلق به دانشجویان رشته فرانسه بود رفتم. آن جا برای اولین بار ما همکلاسی یکدیگر را دیدیم و به صحبت پرداختیم. در اردو، برای ما برنامه های مختلفی تدارک دیده بودند. از جمله یکی از برنامه هایشان این بود که مدیر گروه با یکی از اساتید هر رشته ای می بایست برای دانشجویان آن رشته صحبت کند. درست یادم هست ساعت سه بعد از ظهر بود که ما را جمع کردند تا مدیر گروه مان برایمان صحبت کند و بدانیم که درباره این رشته ما چه می گوید؟ چه کاربردی دارد و اصلاً به چه درد می خورد؟

لازم به یادآوری است که اسامی مستعار نوشته شده و اسم این استاد نیز مستعار نوشته شده. مدیر گروه ما آقائی قد بلند سر ساعت آمدند و شروع کردند به صحبت که این رشته ای که شما قبول شده اید، بسیار سخت است. اساتید شما که یکی از آن ها خودم هستم بسیار سخت گیرم. دانشگاه مثل دبیرستان نیست. بسیاری از دانشجویان این رشته مشروط می شدند، بسیاری مدرک معادل می گیرند. لذا بهتر است عده ای از شما انصراف بدهند. مطمئناً در بین شما افراد زیادی هستند که از روی علاقه این رشته را انتخاب نکرده اند لذا همین حالا بروند و انصراف بدهند.

خدایا، این قدر از این گونه حرف‌ها و صحبت‌های دل‌سردکننده زد که همه احساس بدی نسبت به رشته‌ای که انتخاب کرده‌اند، پیدا کردند. وقتی به چادر برگشتم دانشجویان همه ناراحت و دل‌سرد شده بودند. دوستی داشتیم به نام «ناهید» مثل ابر بهاری می‌گریست. بچه‌ها او را دل‌داری می‌دادند ناهید همان‌طور که اشک می‌ریخت می‌گفت: آخر من اصلاً فرانسه بلد نیستم. بچه‌ها می‌گفتند ما هم بلد نیستیم. ناهید جان ناراحت نباش این مدیر گروه هم می‌خواهد ما را بترساند.

سرانجام اردو تمام شد و ما را به خوابگاه آوردند ابتدا ما را به نمازخانه بردند تا ساعت دو بعد از ظهر که مسئولین آمدند و به ما اتاق دادند. به من اتاق ۶۸ در خوابگاه دو را دادند. به طرف خوابگاه شماره دوره افتادم. اتاق ۶۸ را طبقه بالا بود. وقتی جلوی در اتاق رسیدم دانشجویی را دیدم که در حال تمیز کردن اتاق بود. خودم را معرفی کردم و گفتم که هم‌اتاقی‌اش هستم ایشان هم گفتند که من هم ترم اول هستم و مثل شما اردو بوده‌ام و الآن آمده‌ام. اتاق را تمیز و مرتب کردیم و در اتاق که بسیار سرد بود و بدون پتو خوابیدیم و بالاخره صبح شد.

صبح روز یکشنبه بود که برای اولین بار پا به محیط مقدس دانشکده ادبیات گذاشتم. بسیار خوشحال بودم بعد از این که با هم‌کلاسی‌هایمان همه جای دانشکده را گشتیم برنامه را نوشتیم و به طرف کلاس رفتیم. دانشجویان با چهره‌های بشاش نشستند. من هم ردیف جلو نشستم و منتظر بودم که استاد بیاید. تند تند ساعت را نگاه می‌کردم بالاخره ساعت و چند دقیقه بود که انتظارها پایان یافت و استاد وارد شد. برای احترام بلند شدیم و سلام کردیم. استادمان خانم بود. چند دقیقه‌ای پشت میز نشست و به ما نگاه کرد. پس از معرفی خودش گفت من خیلی سخت‌گیر و جدی هستم. سؤالی دارم کدام یک از شما باعلاقه این رشته را انتخاب کرده‌اید؟ همه دست‌ها بالا رفت. استاد گفت: اوه اوه دست‌هایتان را پائین بیاورید و دروغ نگوئید. می‌دانم شما تنبل‌ها از همان رشته پزشکی گرفته‌اید و انتخاب رشته کرده‌اید تا آمده‌اید و این رشته را هم انتخاب کرده‌اید و بالاخره این رشته قبول شده‌اید. به نظر من بهتر است همین حالا انصراف بدهید و بروید دنبال کارتان.

پس از این که کلی حرف‌های ناامیدکننده زد. حروف الفبای فرانسه را برای ما خواند و به هر کدام از ما یک ورق که حروف الفبای فرانسه بر روی آن نوشته شده بود داد و گفت برای جلسه بعد یاد بگیرید. پس از این که درس پایان یافت، در بین راه دانشکده و خوابگاه که با سرویس می‌آمدیم همه‌اش به فکر بودم.

با خود می‌گفتم این دیگر چه استادی بود. من قبلاً چه فکرها می‌کردم این استاد چقدر ما را ناامید کرد. ساعت یک بعدازظهر به خوابگاه رسیدیم تصمیم گرفتم برگردم رفسنجان چون وسایلم را نیاورده بودم. بنابراین ساعت چهار بعدازظهر بلیط گرفتم و به مقصد رفسنجان حرکت کردم. مسافرتم چون با اتوبوس بود رفت و برگشت طول کشید. بعد از پنج روز که دو بار به مشهد مقدس برگشتم خانم یک درس داده بود و قرار بود فردا دیکته بگوید کسانی که به زبان فرانسه آشنایی دارند، می‌دانند که دیکته فرانسه مشکل است بخصوص برای مبتدیان. من اصلاً جزوه نداشتم که دیکته تمرین کنم. فقط جلوی در دانشکده جزوه‌ای از یکی از دوستانم گرفتم و باعجله نگاهی به آن انداختم و به کلاس رفتم. باین که دیکته تمرین نکرده بودم، نمره شانزده گرفتم. تعداد زیادی از دانشجویان باین که جزوه داشتند نمره کم‌تر از ده گرفتند. خانم... وقتی ورق‌های دیکته را می‌داد ورقه من را باحالت توهین آمیزی به طرفم پرت کرد و گفت بگیر شانزده و به سیما که نمره هشت گرفته بود، باحالت خوش‌رویی خاصی گفت: شما چرا؟ خیلی تعجب کردم که چرا استاد این‌طور برخورد می‌کند. یک هفته گذشت هر وقت استاد خانم ... و آقای کلاس می‌آمدند خیلی مرا دلسرد می‌کردند. البته چند نفری از دانشجویان در طول این یک هفته دلسرد شدند و انصراف دادند.

بالاخره کار به جایی رسید من که با عشق و علاقه درس می‌خواندم و با خود می‌گفتم هر چقدر که درس‌ها مشکل باشد، من می‌توانم موفق شوم ناامید شدم و به فکر تغییر رشته افتادم. هر روز یک سری به آموزش دانشکده می‌زدم و یک سری به امور دانشجویی. هرکسی چیزی می‌گفت. من برگه‌های تغییر رشته را تکمیل کردم ولی باید صبر می‌کردم و بیست و چهار واحد را می‌گذرانیدم.

اما شما ای خواننده عزیز، چه سختی‌ها که من در طی این چندترم نکشیدم، چه مشکلاتی را که تحمل نکردم؟ با چه افرادی که روبه رو نشدم و چه زخم‌زبان‌ها که نشنیدم، نمی‌دانم از کجا و از چه بنویسم و چه طور شروع کنم. دیگر به درس بی‌علاقه شده بودم. از این دو استاد متنفر بودم.

و ای کاش این دو استاد فقط درس می‌دادند و می‌رفتند و دیگر کاری نداشتند. من نمی‌دانم چرا سطح فکر بعضی از اساتید این‌قدر پائین است؟ خدایا کسی که این همه درس خوانده، دکترا گرفته، کتاب نوشته، این قدر باید کوتاه فکر باشد؟

امیدوارم اساتید محترم از این سخنان من رنجیده خاطر نشوند و قبول داشته باشند که این گونه

اساتید هم وجود دارند ولی خوشبختانه تعداد این‌ها بسیار اندک است. البته ناگفته نماند در کنار این دو استاد عده‌ای دیگر واقعاً استادند و آن‌قدر روحی عظیم و بلند دارند که قلم این حقیر ناتوان از نوشتن خوبی‌ها و مهربانی‌هایشان است که در جای مناسب به نمونه‌ای از آن‌ها اشاره خواهم کرد.

بگذریم، یکی از این اساتید روزی به کلاس آمد و هنگام درس دادن گفت بله درس‌ها مشکل است. بسیاری از شما نمی‌توانید یاد بگیرید و درس خواندن برایتان فایده‌ای ندارد مثلاً این خانم چادری، به نظر من درس خواندن به دردش نمی‌خورد و به من اشاره کرد. همه دانشجویان به طرفم نگاه کردند، اصلاً به روی خودم نیاوردم. چون من برای درس خواندن آمده بودم. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت اما دوستان، این دو استاد ما به قول معروف چشم دیدن من و چند نفر دیگر را نداشتند اصلاً نمی‌دانستیم چرا؟

از دانشجویان سال‌های بالاتر سؤال کردیم گفتند چون شما چادر می‌پوشید این دو استاد با کسانی که چادری هستند مخالف‌اند. نمی‌توانستم باور کنم. ولی از هرکسی که سؤال کردیم همین جواب را دادند. چند وقتی گذشت چند نفر از دوستانم انصراف دادند و چند نفر هم که چادر می‌پوشیدند چادرهایشان را برداشتند. من ماندم و من با خود گفتم اگر سطح فکر اساتید این‌قدر پائین است، بگذار هرکار که می‌خواهند بکنند، هرروز در کلاس مرا تحقیر می‌کردند.

خدایا من که هیچ کاری به آن‌ها نداشتم نه فعالیت سیاسی داشتم نه هیچ چیز دیگر، فقط جرم من این بود که چادر می‌پوشیدم. با خود فکر کردم شاید بهتر باشد با آن‌ها صحبت کنم، اما ای کاش هرگز کلمه‌ای با آن‌ها حرف نزده بودم. من با آن‌ها فقط راجع به این‌که به درسم علاقه‌مند هستم و اساتید را دوست دارم صحبت کردم، اما آن‌ها همه‌اش می‌گفتند تو هم انصراف بده.

سرتان را به درد نیاورم، به هر صورت نقشه آن‌ها عملی شد و من به فکر تغییر رشته افتادم. برای تغییر رشته، رشته‌های مختلفی را می‌توانستم انتخاب کنم، اما تصمیم گرفتم رشته زبان انگلیسی، دانشگاه شیراز را انتخاب کنم. لذا برگه‌های تغییر رشته و انتقالی را پر کردم و ترم بعد همه واحدهای عمومی را گرفتم و دیگر واحد فرانسه نداشتم. بعد از چند ماه جواب آمد که با تغییر رشته من موافقت شده، لذا من به دانشگاه شیراز مراجعه کردم در آن‌جا به من گفتند شما باید به همان دانشگاه فردوسی مشهد مراجعه کنید. برگشتم مشهد. در مشهد به من گفتند باید بروید تهران. با هزار بدبختی تهران

رفتم. در تهران با تندی و خشم گفتند اصلاً به ما مربوط نیست باید برگردی مشهد. به این ترتیب روزهای زیادی من از مشهد به شیراز و از شیراز به تهران رفتم و برگشتم.

نامه‌هایی که از طرف آموزش عالی دانشگاه شیراز برایم فرستاده می‌شد در هیچ‌کدام مشخص نکرده بودند که تکلیف من چیست؟ چه کار باید بکنم. مثلاً در نامه‌ها می‌نوشتند در صورتی که نمره آورده باشید تغییر رشته شما امکان‌پذیر است. یا در صورتی که شرایط را دارا باشید خدایا، این مسائل را که من با مدرک چه حضوری و چه از طریق نامه‌ها به آن‌ها ارائه داده بودم ولی همه نامه‌ها این‌گونه بود که یک نمونه از آن نامه‌ها را در این جا می‌آورم.

تاریخ
شماره
پیوست
واحد

بسم الله الرحمن الرحيم



خانم زهرا شفیعی پور

سلام علیکم،

در پاسخ بنامه مورخ ۷۵/۷/۱۴ جناب‌عالی با اطلاع میرساند
تغییر رشته نیاز به نمره آزمون و موافقت دانشگاه مبدأ و مقصد
دارد.

و من... التوفیق
رضوان... صادقی
مدیرکل امور دانشجویان داخل

در همان زمان با تغییر رشته و انتقال چند دانشجو که تمامی شرایطشان مانند من بود موافقت شده بود ولی چرا با تغییر رشته من موافقت نشد نمی‌دانم. فقط می‌دانم که مسئولین در حق من کوتاهی وافر نمودند که فردای قیامت خودشان باید جواب‌گو باشند. امیدوارم که خداوند خودش هر طور که صلاح

می‌داند با آن‌ها رفتار کند. بدشانشی بزرگی بود که همه‌اش سروکارم با افرادی خشن، عصبانی می‌افتاد. دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. اطرافم را خاموشی و تاریکی قرار گرفته بود. چهره ناآرامی داشتم و رنج می‌بردم، با خود می‌گفتم خدایا حالا چگونه درس بخوانم، چون ترم قبل اصلاً واحد اختصاصی نداشتم. نمی‌توانستم واحدی انتخاب کنم. سرگردان و ناامید به سراغ مدیر گروه که استاد یکی از درس‌هایمان نیز بود - قبلاً توضیح دادم که ایشان همه‌اش مرا ناامید می‌کرد- رفتم تا برای انتخاب واحد راهنمایی‌ام کند. هنوز چند کلمه‌ای صحبت نکرده بودم که ایشان با بی‌اعتنایی و عصبانیت از جایش بلند شد و گفت می‌خواستی همان روز اول انصراف بدهی! خواهش می‌کنم وقت مرا نگیر. از اتاق مدیر گروه بیرون آمدم. بسیار ناامید شدم.

به هر صورت بدون این‌که ترتیب واحدها را رعایت کنم دوازده واحد انتخاب کردم. ناگفته نماند که همان مقدار کمی هم که فرانسه بلد بودم یادم رفته بود، آخر یک ترم اصلاً درس فرانسه نخوانده بودم. وقتی کلاس رفتم اصلاً نمی‌فهمیدم استاد چه می‌گوید. اساتید همه به زبان فرانسه حرف می‌زدند و من هیچ نمی‌فهمیدم.

سرانجام رفتم اداره آموزشی دانشکده و برگه انصراف را پر کردم و بدین ترتیب انصراف دادم و به خوابگاه برگشتم. وسایلم را جمع کردم لحظه‌ای که می‌خواستم بلیط بگیرم و به طرف شهرم حرکت کنم با خود فکر کردم کجا بروم؟ این موقع سال دوستان و آشنایان چه فکر می‌کنند؟ ممکن است فکر کنند که من توانستم درس بخوانم و از این‌گونه حرف‌ها. ناراحت شدم به خوابگاه برگشتم و دوباره فردا صبح به دانشکده رفتم و انصرافم را پس گرفتم. دوستان نمی‌خواهم زیاد وارد جزئیات شوم. تقریباً ۷ الی ۸ بار من انصراف دادم و دوباره پشیمان شدم و انصرافم را پس گرفتم.

هر بار با خود می‌گفتم، هر چند که من یک ترم که پایه بوده فرانسه نخوانده‌ام ولی می‌توانم نباید ناامید شوم. اما چند تن از اساتید خیلی مرا اذیت کردند یادم هست استادی داشتیم به نام... . هر روز که مرا می‌دید می‌گفت: تو هنوز این‌جا هستی؟ چرا انصراف نمی‌دهی؟ در یکی از روزها اتفاقی افتاد که سرنوشت مرا تغییر داد. موضوع از این قرار بود که یکی از اساتید حرف بسیار ناشایستی به من زد که روحیه‌ام را دگرگون کرد و دیگر نمی‌دانستم چه کنم. با خود گفتم فردا کلاس می‌روم با دوستانم خدا حافظی می‌کنم و بعد. فردا، درس سمعی و بصری داشتیم، استاد این درس را هنوز ندیده بودم،

این که این درس چندین جلسه تشکیل شده بود، ولی چون من دنبال کارهای انصراف بودم کلاس نرفته بودم، دانشجویان می گفتند استاد این درس از آن دو استاد خیلی بهتر است.

وقتی کلاس رفتم و استاد شروع به درس دادن کرد، آن قدر جدی و با صدای بلند درس می داد که من داشتم می ترسیدم، هر جمله ای را که می گفت از یک یک دانشجویان می خواست که آن را تکرار کنند. اول از من پرسید، خدایا من که بلد نبودم نمی توانستم. این جملات طولانی را فوری تکرار کنم، لذا چیزی نگفتم. برای مرتبه دوم که جمله دیگری را از من پرسید و من دوباره سکوت کردم، استاد عصبانی شد و گفت شما و یک نفر دیگر را که او چند جلسه غیبت داشته و بلد نبود. بیائید این جلو بنشینید. من خیلی ناراحت شدم با خود گفتم اگر من کلاس آمده بودم الآن همه چیز بلد بودم. الآن از همه این ها بهتر بودم کسانی که با زبان فرانسه آشنایی دارند می دانند در اوائل فراگیری این زبان اگر حتی یک جلسه غایب شوی، جلسه بعد فهمیدن درس بسیار مشکل است، چه رسد که نیم سال آدم فرانسه نخوانده باشد که اصلاً نمی فهمد چی به چی است.

بنابراین هر چه سعی می کردم بر اعصابم مسلط باشم. نمی توانستم گریه ام گرفت مثل ابر بهاری می گریستم، کاغذی که روی آن مطالب درس را یادداشت می کردم خیس شد. آن لحظه دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا در خود فروبرد. یادآوری این خاطرات آن قدر برایم آزار دهنده است که مجبورم از نوشتن بعضی مطالب خودداری کنم.

آن قدر ناراحت شده بودم که کاملاً از فضای کلاس بریده بودم. ناگهان با صدای بلند استاد که می گفتم چرا آن چه را می گویم نمی نویسی به خود آمدم. اما من نمی توانستم بنویسم. نشستن در کلاس برایم غیرقابل تحمل شد. در یک لحظه که استاد پشت به ما ایستاد تا روی تابلو چیزی بنویسد، من از کلاس بیرون آمدم و همین طور که اشک می ریختم آمدم طبقه پائین و بدون این که بفهمم چه می کنم و کجا می روم از دانشکده بیرون آمدم. تاکسی سوار شدم و گفتم: آقا، حرم می روم. جلوی حرم تاکسی نگه داشت. پیاده شدم، همان طور که اشک می ریختم، چشمم به گلدسته های حرم که افتاد، خیلی دلم شکست. وارد حرم شدم صدای گریه ام بلند شد، السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا^(ع) تقریباً سه ساعت حرم بودم، در حرم راحت می توانستم گریه کنم و با امام رضا^(ع) حرف بزنم، با خود گفتم امام رضا^(ع) از حرف زدنم خسته نمی شود و به حرف هایم گوش می دهد. هر چه که درد دل داشتم

کردم، حال بماند که من در حرم چه گفتم. به خوابگاه برگشتم، دوستانم از کلاس آمده بودند به من گفتند دقایقی بعد از این که تو از کلاس بیرون رفتی استاد خیلی ناراحت شد و به ما گفته به آن خانم بگوئید، حتماً فردا کلاس بیاید، با او کاردارم. اما فردای آن روز من تهران رفتم تا ببینم برای تغییر رشته‌ام چه می‌گویند. در تهران مثل دفعات قبل گفتند: مشهد مراجعه کن. برگشتم مشهد. در مشهد گفتند: برو تهران. دیگر کاملاً ناامید و سرگردان و حیران شدم. تصمیم بدی گرفتم که بهتر است این‌جا ذکر نکنم. باز یکی از دوستانم را دیدم، گفت راستی استاد چندین بار احوالت را از ما پرسیده و سراغت را از ما گرفته و گفته به آن خانم بگوئید بیاید من با او کاردارم. فکری کردم و گفتم بروم ببینم استاد چه کاری دارد؟ و به ایشان بگویم که من از دست او ناراحت نیستم، بلکه ناراحتی و گرفتاری من از دست دیگران است. دانشکده رفتم، با چهره‌ای بسیار غمگین و افسرده و ناامید به استاد سلام کردم و گفتم، استاد با من چه کار داشتید؟ استاد گفتند، دخترم چرا آن روز از کلاس رفتید بیرون، من خیلی دلم گرفت، کجا رفتید؟. چرا می‌خواهید تغییر رشته بدهید؟ بلافاصله شروع کردم به صحبت که بعضی اساتید چه رفتار بدی با من داشته‌اند. استاد گفتند الآن بیا کلاس، گفتم، نه من دیگر کلاس نمی‌آیم. امروز فقط آمدم ببینم شما چه کار دارید. استاد چندین مرتبه تکرار کردند که خواهش می‌کنم امروز کلاس من بیایید.

بالاخره کلاس رفتم استاد درس را شروع کرد، وقتی از من درس می‌پرسید و من نمی‌توانستم جواب دهم باز تکرار می‌کرد، راهنمایی می‌کرد و من جواب می‌دادم بدین ترتیب این دو ساعت کلاس درس گذشت. وقتی درس تمام شد و دانشجویان رفتند.

استاد به من گفت: دخترم، فردا هم حتماً کلاس بیایید. وقتی از کلاس بیرون آمدم آن تصمیم بدی که گرفته بودم، از ذهنم بیرون رفت. چند روز دیگر کلاس رفتم، ساعاتی که با این استاد درس داشتم برایم جالب بود. خوشبختانه ده ساعت در هفته با این استاد درس داشتیم. هر روز مرا تشویق و راهنمایی می‌کرد.

بدین‌سان، من به درس علاقه‌مند شدم و تا آخر درس را ادامه دادم و مشکلی نداشتم و حتی کتابی را ترجمه کردم که به چاپ رسید. این استاد فرزانه و دلسوز، استاد و متخصص سمعی و بصری بود که نامش را نمی‌برم و او را در این نوشته استاد فرزانه می‌نامم.

محبت‌های استاد فرزانه‌ام

به نظر من، توصیف کردن و نوشتن خوبی‌های شخصی که واقعاً به خاطر رضای خدا و به خاطر بندگان خدا، بدون هیچ‌گونه چشم‌داشتی بوده، کاری است دشوار که از عهده قلم و کاغذ و شخص نویسنده برنمی‌آید. چگونه می‌توانم محبت‌ها و خوبی‌هایی که این استاد فرزانه در طی چهار سال برایم انجام داد همه را یک‌به‌یک و کلمه به کلمه روی کاغذ بیاورم؟

او که سرنوشت مرا تغییر داد و مرا از تصمیم بدی که گرفته بودم بازداشت، او که نمونه و الگوی اساتید بود، متأسفانه محیط پیرامون ما، بیانگر این حقیقت تلخ است که ارزش این‌گونه افراد را به خوبی نمی‌دانیم، صد افسوس و هزار افسوس تا مدت‌ها بسیاری از مسائل برای ما پوشیده است. زحمات طاقت‌فرسای این استاد گرامی در راه ترویج علم به دانشجویان را اکثراً می‌دانند. این استاد، علاوه بر ترویج علم اطراف را هم می‌دید و رویدادهای اطراف را هم با دقت می‌نگریست و مثل بعضی از اساتید نبود که فقط به آموخته‌های ذهنی خویش مغرور باشد. استادی که روحی بلند و با عظمت داشت آن‌چه را که می‌نویسم بدون ذره‌ای اغراق است.

بنابراین لازم است خاطراتی که از این استاد محترم دارم بنویسم. قبلاً گفتم که این استاد مرا تشویق می‌کرد و باعث می‌شد که من به درس علاقه‌مند شوم. روزها پشت سر هم می‌گذشتند، هر روز بیشتر و بیشتر مرا تشویق و راهنمایی می‌کرد، نوارهای صوتی فرانسه که از خودش بود در اختیارم می‌گذاشت. وقتی در کلاس به دانشجویان جزوه می‌داد به من اصل کتاب را می‌داد.

یادم هست یک روز به من چند نوار درسی داد و گفت وقتی گوش کردی و خوب یاد گرفتی آن‌ها را بیاور. من فردا نوارها را آوردم. بدون آن‌که گوش کرده باشم چون رادیو ضبط نداشتم. استاد به من گفتند می‌دانم نوارها را گوش نکردی حتماً رادیو ضبط نداری؟ من گفتم چرا استاد، ولی استاد فهمید، روز بعد مرا به دفترش فراخواند و یک رادیو ضبط به من داد و گفت ببر خوابگاه و نوارها را گوش کن، هر چه خواستم امتناع کنم، نشد. استاد گفتند تا پایان سال این رادیو ضبط دست شما باشد و تا پایان سال هم من از آن استفاده نمودم بدون این‌که حتی یک نفر بداند من رادیو ضبط را از کجا آورده‌ام. هنگام انتخاب واحد همیشه، خیلی مشکل داشتم، استاد به من می‌گفت که چه کار کنم، هر جا مشکلی پیش می‌آمد، چه از لحاظ درسی، و چه از لحاظ آموزشی فوراً به این استاد مراجعه می‌کردم.

من دیگر وارد شده بودم و استاد با خوشحالی می گفتند: دخترم دیگر هر کار خودت می خواهی بکن، هر طور می خواهی واحد انتخاب کن. هر وقت می خواستم به خاطر این همه زحمتی که برایم کشیده است از ایشان تشکر کنم، اجازه نمی دادند و فوراً می گفتند من که کاری نکرده‌ام، تو دختر من هستی، من پدر تو هستم. و من واقعاً احساس می کردم که استاد پدرم است.

یک روز که استاد به کلاس آمد گفت: از جلسه آینده برای این درس استاد دیگری به جای من می آید. چون من وقت کم است. در آن لحظه من بسیار ناراحت شدم و با خود گفتم خدایا، من به روش این استاد عادت کرده بودم و از همه مهم تر، استادی که جلسه آینده خواهد آمد معلوم نیست چه روشی داشته باشد و شاید مثل آن دو استاد باشد. جلسه بعد، استاد جدید وارد کلاس شد، بعد از این که احوالپرسی کرد، نگاهی به طرف من انداخت و گفت: Bonjour [به زبان فرانسه یعنی سلام] از این که استاد جدید با من این گونه با مهربانی رفتار کرد بسیار خوشحال شدم. جلسات بعد هم با من و با همه دانشجویان رفتار خوبی داشت. در دانشکده هر جا مرا می دید می گفت: Comment allez-vous? [حالت چطور، حال شما چطور است؟] و با من فرانسه صحبت می کرد. حدود یک ماه گذشت. روزی استاد سمعی و بصری از من پرسیدند از استاد جدید راضی هستی، گفتم: آری. استاد فرمودند من سفارشت را به ایشان کرده‌ام و ایشان هم استاد بسیار خوبی هستند. آن وقت بود که من فهمیدم، استاد مرا به ایشان معرفی کرده و واقعاً او هم استاد خوبی بود. آری این استاد هم آقای شافعی نام داشت. استاد سمعی و بصری بعد از تمام شدن ترم کتاب بسیار جالب و مفیدی برایم جایزه دادند. بعضی از اساتید خوب بودند ولی بعضی دیگر... یادم می آید امتحان شفاهی داشتم، با استادی که از ذکر نامش خودداری می کنم، آری یادم هست وقتی استاد سؤال کرد همه سؤال‌ها را درست جواب داد؟ در پایان استاد گفتند نمره هفت است. سؤال کردم مگر کدام سؤال را اشتباه جواب داده‌ام، گفتند: همه‌اش درست بود ولی هفده برای تو بس است و بعد از من دانشجویی دیگر امتحان داد که فقط یک سؤال را توانست پاسخ دهد و استاد به ایشان نمره بیست داد و گفت اصلاً به قیافه ایشان بیست می آید. معمولاً وقتی اساتید می بینند دانشجوی شان کار تحقیقاتی خوبی انجام داده یا کتابی را ترجمه کرده خوشحال می شوند. اما یکی از اساتید ما وقتی فهمید من کتابی را ترجمه کرده‌ام - همان استاد بالا - و به چاپ رسانده‌ام حسادتش شدیداً برانگیخته شد و می گفت: من که استادم هنوز کتابی به چاپ نرسانده‌ام چرا تو کتابی چاپ کرده‌ای.

خوابگاه مسئولین، هم اتاقی‌ها و دانشجویان دیگر

هر دانشجویی که ابتدا وارد خوابگاه می‌شود احساس غربت می‌کند و بلافاصله دنبال آشنا و هم شهری و دوستی می‌گردد و هرچند که آشنا داشته باشد بازهم در هفته‌های اول و حتی بعضی‌ها در ماه‌های اول خیلی دل‌تنگ می‌شوند و آرزو می‌کنند که ای کاش در همان شهر خود تحصیل می‌کردند و لازم نبود خوابگاه باشند. اما کم‌کم به محیط خوابگاه و بخصوص به دوستانش عادت می‌کند به طوری که بعداً جدا شدن از محیط خوابگاه را که پُر از دانشجویان و دوستان است مشکل می‌بیند و هنگام فارغ‌التحصیلی در دل می‌گوید:

بگذار بگیریم چو ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
من هم روز اول که وارد خوابگاه شدم دلم گرفت. یکی از هم‌اتاقی‌هایم به نام «حبیبه» اهل تبریز بود. یادش به خیر دختر بسیار خوبی بود. گاهی فکر می‌کردم که خواهرم است. شب‌ها که می‌خوابیدم اگر هوا سرد بود پتو رویم می‌انداخت، وقتی از کلاس برگشتم اگر ایشان در خوابگاه بود، همیشه چای و تنقلات آماده بود. چون ترم اول خیلی مشکل داشتم و دل‌تنگ می‌شدم همیشه مرا دل‌داری می‌داد و هر وقت می‌خواستم شهرستان بروم تا پایانه یا فرودگاه مرا بدرقه می‌کرد، در همه حال مواظبم بود، گاهی نصیحتم می‌کرد. هنوز هم ما از طریق تلفن و نامه باهم ارتباط داریم.

بگذریم، اما سال دوم دیگر حبیبه فارغ‌التحصیل شد. برایم خیلی سخت بود که باکسی دیگر هم‌اتاق شوم ولی هم‌اتاق‌هایم به خوبی حبیبه نبودند. بالاخره سال‌های بعد هم‌اتاق‌های خوبی داشتم که همیشه باهم بودیم. دوران دانشجویی از دوستان فراموش‌نشده‌ای هستم چه روزها و چه ساعت‌های شیرینی که با دوستان خوش‌گذشت. وقتی دوستی سنجیده و بر اساس معیارهای صحیح باشد، پایدار است و جدا شدن از آن‌ها چه سخت است و آدم آرزو می‌کند که ای کاش می‌شد همیشه با دوستان در کنار هم بود.

حرم و زیارت‌ها

السلام علیک یا علی بن موسی الرضا، السلام علیک ایها الامام المظلوم. رفتن به حرم و زیارت قبر ثامن الحجج را نمی‌شود توصیف کرد. آن‌همه صفا و صمیمیت و دوستی بین امام و مردم را چگونه

می‌توان بیان کرد. زیاد حرم می‌رفتیم، به نظر من دانشجویانی که در شهر زیارتی مثل مشهد قبول می‌شدند خداوند خیلی در حق آن‌ها لطف کرده و به آن‌ها عنایت خاصی داشته است. چه سعادت‌ی بالاتر از این که حداقل هفته‌ای یک بار آدم به زیارت قبر امامش برود. مسئولین دانشگاه و خوابگاه‌های مشهد، شب‌های جمعه برای حرم رفتن سرویس گذاشته بودند که جا دارد در همین جا از آن‌ها تشکر کنم. سرویس‌ها سر ساعت مشخصی همه باهم به‌سوی حرم حرکت می‌کردند، دانشجویان پس از یک هفته درس و تلاش وارد حرم می‌شدند، وقتی چشم‌ها به گلدسته‌های حرم مطهر می‌افتاد همه سلام می‌دادند و بعد متفرق می‌شدند. هرکس به سویی می‌رفت، عده‌ای نماز می‌خواندند، بعضی‌ها زیارت‌نامه می‌خواندند، گروهی دیگر درد دل می‌کردند و اشک می‌ریختند و بعد که دعای کمیل شروع می‌شد دعا می‌خواندیم و چه روح‌بخش بود و هست دعای کمیلی که در حرم خوانده می‌شد. بخصوص که از معجزات و شفا دادن‌های امام رضا^(ع) در دعا می‌گفتند. همان‌طور که قبلاً گفتم از عهده هیچ‌کس برنمی‌آید که فضای روحانی و ملکوتی حرم را بتواند توصیف کند. اما من گاهی دفتر خاطراتم را با خود حرم می‌بردم و همان‌جا مطالبی را که می‌دیدم می‌نوشتیم که اکنون چند تا از آن نوشته‌ها را در این جا می‌آورم:

الآن که ساعت ۹/۲۳ دقیقه شب جمعه است در حرم نشسته‌ام، صداهایی به گوش می‌رسد. صدای السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا، صدای بسم‌الله و بالله و فی سبیل الله را می‌شنوم، یکی با صدای بسیار خوش‌آهنگ خوبی می‌خواند أدخل یا رسول الله أدخل یا امیرالمؤمنین. یکی دیگر باحالت غمناکی می‌گوید آقا، از راه دور آمده‌ام و بعدش گریه می‌کند. دختری که تقریباً ۱۲ ساله است با صوتی خوبی می‌خواند الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر و کبیرا. خانمی الآن آمد و کنارم نشست زیارت‌نامه را باز می‌کند، گوش دهم بینم چه می‌خواند، شعرهای زیارت‌نامه را با سوز و گداز می‌خواند و می‌گوید:

من آمدم و قبر تو را دیدم و رفتم خاک تو از روی ادب بوسیدم و رفتم

یکی دیگر فقط دارد با صدای بلند گریه می‌کند، آن‌یکی کنار دیوار تکیه داده و آهسته چیزی می‌گوید نمی‌دانم چه دردی دارد. دو خانم مسن الآن از این در وارد شدند و دارند درها را می‌بوسند و گریه می‌کنند، خدایا مگر این جا کجاست؟ مگر این خانه کیست که همه می‌آیند و حاجات خود را می‌گویند. بلند شدم دعای کمیل شروع شده بروم توی صحن دعا را گوش کنم. امروز صبح دوشنبه

ساعت ۷/۴۰ دقیقه است که زیارت قبر امام آدمم که خلوت‌تر باشد، آه راستی این جا که هیچ وقت خلوت نیست، بهتر است حالا بروم و از نزدیک قبر امام را زیارت کنم. الآن ساعت ۸/۲۲ دقیقه است. خیلی به ضریح نزدیک شدم اما شلوغ بود. گفتم بگذار آن‌هایی که از راه‌های دور آمده‌اند و آرزویشان رساندن دستشان به ضریح است جلو بروند. بوی عود همه جای حرم را فراگرفته است، گروهی از خادمان حرم آمدند این طرف دارند نورافشان‌های حرم را گردگیری می‌کنند. آه خدایا این پیرزن چقدر پیر و ناتوان است چطوری این جا آمده، حتماً کسی او را آورده و خودش رفته. بروم رواق بعدی ببینم چه خبر است. کنار در خانمی دست‌ها را بلند کرده و این شعر را می‌خواند:

سال‌ها امید دیدار تو در دل داشتم حالیا سوی تو از شادی سراغتان آمدم
عده‌ای از پاکستان آمده‌اند این جا، به سرو سینه می‌زنند و یا امام رضا می‌گویند. چه خوب و با خلوص عرض ادب می‌کنند. برمی‌گردم به سمت راست نگاه می‌کنم. چند نفر پاکت‌های نخود و کشمش در دست دارند و می‌خواهند ببرند دور ضریح بگردانند و تبرک کنند و سوغات ببرند. عده‌ای از دانش‌آموز را اردو آورده‌اند، باهم می‌خوانند: ای امام رضا سلام‌علیکم، سلام‌علیکم. حرم رفتن آن قدر تسکین‌دهنده بود که هر وقت دل‌تنگ می‌شدیم حرم می‌رفتیم. وقتی از حرم برگشتیم احساس خوشحالی می‌کردیم، دیگر غمی نداشتیم، چراکه واقعاً امام رضا^(ع) حاجات مان را بر آورده می‌کرد، بدون این که حتی به زبان بیاوریم.

اگر ناراحتی و گرفتاری داشتیم و به خاطر آن حرم می‌رفتیم و حتی اصلاً به زبان نمی‌آوردیم آن گرفتاری برطرف می‌شد و اما روزی از روزها غمی جانکاه همه ما را فراگرفت و همه را متأثر کرد. خدایا ظهر عاشورا بود. ساعت ۲/۵۰ دقیقه بود که باخبر شدیم در حرم مطهر بمب گذاشته‌اند. ما بدون این که بدانیم چه می‌کنیم به طرف حرم راه افتادیم. از جلوی بیمارستان که می‌گذشتیم دیدیم ک مجروحین را به بیمارستان می‌آوردند و خیلی شلوغ است.

وقتی به فلکه آب رسیدیم، دیدیم مردم همه گریان و ناراحت ایستاده‌اند نزدیک‌تر رفتیم. آه خدایا، درهای حرم را که هیچ وقت نمی‌بستند الآن همه درها را بسته‌اند. فقط آمبولانس‌ها تند تند مجروحین را به بیمارستان می‌برند چقدر جان‌گداز بود، خدایا حرم علی ابن موسی الرضا را... مردم اطراف حرم ایستاده بودند و بعضی‌ها با سوز و گداز می‌گریستند چون عزیزانشان هنوز داخل حرم بودند و نمی‌دانستند

چه بر سر آن‌ها آمده، خادمان حرم مرتب مردم را دل‌داری می‌دادند و می‌گفتند که به زودی در حرم باز می‌شود الآن داریم حرم را تمیز می‌کنیم.

احساس می‌کردیم که حرم امام رضا^(ع) را غم فرا گرفته است، پس از مدتی که گذشت به خوابگاه برگشتیم به اخبار گوش دادیم و فهمیدیم گروهی از خدایی خبران در حرم امام رضا^(ع) بمب گذاشته بودند. آستان قدس رضوی از این جنایت بزرگ نمایشگاهی تهیه کرده‌اند که برای همیشه دایر خواهد بود. از جمله قرآن و مفاتیح که به خون زائران آغشته شده، آن‌چه از نورافشان‌های حرم و وسایل زائران که به جای مانده. در این نمایشگاه به چشم می‌خورد. اما دردناک‌ترین مسئله وقتی بود که تسویه حساب کردم و می‌خواستیم از مشهد بیاییم، حرم رفتم، خدایا چطور بروم با خود می‌گفتم:

من می‌روم با دیدگان گریان اما دلم را در حرم می‌گذارم
دل در این جا ماند و من با جسم بی‌جان می‌روم.

بگذار بگیریم چو ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
و بالاخره با دیدگان گریان از حرم مطهر امام رضا^(ع) بیرون آمدم.

و این هم شعر زیبایی که از سفرنامه ناصر خسرو انتخاب کردم که باید از این دنیا بُرید و دل حذر کرد چون این دنیا دون است و بی اعتبار:

نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر^۱ شد آفریده ترتیب از و چهار کهر
ز آب روشن و از خاک تیره آتش و باد^۲ چهار کوه و هریک ضد دیگر

^۱ Ardewan fut tué près d'Istakhr par Ardechir, fondateur de la dynastie des Sassanides.

Arech est le nom d'un archer persan Une flèche décochée par lui à Amol dans le Thabarestan alla tomber à Merw.

یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست * که خلقت همه خلقت یکسر آن کوهر
 اگر موافق حالند پس مخالفت چیست * موافقت بیکجای در قضا و قدر
 بلی شناس چهارا تو نورسیده بدو * مکن عمارت و بگذار و تیز از و بگذر
 بدانچه داری در دست شادمانه مباش * وز آنچه از کف تورفت زو دریغ مخور
 زمرک امن مجوی و بعمر تکیه مکن * بسیم دین مفروش و زدیو عشوه مخر
 ز نامهای کهن نام کهنکان بر خوان * یکی جریده پیشینیان به پیش آور
 کرا شنیدی و دیدی که مرک داد امان * ز خاص و عام و بد و نیک از صغار و کبر
 و کرچنانک بماندی کس از جهان جاوید * نهان نکشتی در خاک هیچ پیغامبر
 کجا شد آنکه بد از خاک پاک کن فیکون * نه نطفه پدرش بد نه مایه مادر
 بنام آدم و کینت ابو البشر بد او * که او ز روی زمینست و زوست اصل بشر
 چو عمر خویش بسر برد نه صد و سی سال * سپرد عمر بسر برده بدست بسر
 بشیت آمد و دوران عمر هشتصد سال * بقا نکرد و بخورد از دست اجل خنجر
 چو رفت مدت ادريس هفصد و سی سال * بشد ز فضل آلهی بکنبد اخضر
 ز بعد اوبسوی نوح آمدش دعوت * که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
 هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی * بجز عبادت و دعوت نکرد کار دیگر
 بقای صالح بد در جهان صد و هشتاد * خداش ناکه فرستاد از میان حجر
 کجاست صالح و کو ناکه و کجا شد هود * ز آتش اجل اندر اصل زدند شرر
 دویست و پنجه و چار عمر هود * بدست مرک برون شد همه هبا و هبر
 دویست بود کم از پنج عمر ابراهیم * کزیده که زرجت نسوختش آذر
 ذبیح چون صد و سی سال و چار سال بزیست * که بد بنام اسماعیل و مادرش حاجر
 گذشت و رفت و چهارا سبرد با اسحق * سبرد ملک بدست برادر کهنتر
 بزیست پانصد و بیست و چهار سال اسحق * بخورد تیر اجل چون برادر مهتر
 رسید نوبت یعقوب با صد و هشتاد * گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور

XXXVIII

INTRODUCTION.

دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت * بشد و عیال کلیم شد دختر
 کلیم آمد و با خود نشان و معجز حق * عصا و لوح و کلام و رخ و کف انور
 بقای او بود صد سال و بیست سال و سه سال * ز شرب مرک بنا کام خورد یک ساغر
 زدند سکه پس آنکه بدولت داود * مکر می گرفت از و دهر زیب و زینت و فر
 بقاش بود نود سال ناکهان روزی * همای مرک بکند از عقاب عرش پر
 رسید از و بسلیمان چو باز خاتم ملک * ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
 هوا و انس و وحوش و طیور و دیو و پری * شدند جمله مر او را مطیع و فرمان بر
 بدهر چون صد و هشتاد سال عمر براند * نماند و ماند از و تخت و خاتم و افسر
 ز بعد او زکریا بماند سیصد سال * که شد بریده بدو نیمه در میان شجر
 بجای بد زکریا که کشته شد یحیا * خیاره که بباکی شد از جهان اخیر
 بدار دنی هشتاد سال عمر برانند * که بر طریق خطا خاطرش نکرد گذر
 ز بعد یحی عیسی بماند سی و سه سال * ز بعد سی و سه شد او بکند اخضر
 بریده کشت پس آنگاه وحی ششصد سال * سیاه شد همه عالم از کفر و از کافر
 خدای مهر نبوت نمود باز بخلق * از آن رسول نکو محضر نکو منظر
 محمد اسم و ابو القاسم و خلاصه دین * بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
 جراع دولت و دین محمدی افروخت * ز شرق و غرب جهان یکسره بحر و بر
 و دود نور جمالش زد هر ظلمت کفر * زدند رایت عدلش ز فقر تا محشر
 بدان کمال و بزرگی و عز و جاه و شرف * بسال شصت و سه شد او ازین سرای بدر
 اکبر بجمرت و عز و بجاه در عالم * کسی بماندی ماندی رسول تا محشر
 و کر بصدق بماندی کسی بدی صدیق * و کر بعدل بماندی کسی بدی عمر
 و کر بشرم بماندی کسی بدی صدیق * و کر بحد و سخاوت کسی بدی حیدر
 و کر بباکی و طهر و طهارت و عصمت * زمرک رسته شدی فاطمه بدی اندر
 به نسبت و شرف از در جهان کسی ماندی * بزیر خاک نکشتی نهان شیر و شبیر
 اسماء که مهاد کجا که انصار * کجا صحابه اخار و تابعه اخیر

زیر و طلحه و سعد و سعید و سلمان کو * انس و عامر و عبیده و ابو ذر
 امیر عاصم و عمار یاسر و مقصداد * صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر
 کجاشدند صناید و سرکشان فریش * زمکران که مرایشان بدند بس منکر
 ولید و حارث و بوجهل و عتبہ و سبیه * کجاست آصف و کو ذو الحمار و کو عنتر
 کجامعاویه و کو یزید و کو هشام * کجاست عمر عبد العزیز دین پرور
 کجاست عبد الملك که پور مروان بود * کجا محمد مروان و ملکت و لشکر
 کجاست زینت مروان کجاست ابن حکم * کجاست حجت حجاج و معدن معبر
 کجا شدست ابو مسلم آن سوار کزین * که بخج جله خوارج بکند او بتبر
 بنی امیه کجاشد که در ولایت شام * بملک شاد بودند و مدام از پی زر
 بنی امیه کگذشت و ز بعد او عباس * بسی شدند واز ایشان هنوز نیست اثر
 کجاشده است چوهارون و بعد او مامون * کجاست معنصم و معتضد کجاست دکر
 اگر بزهد زیادت شدی کسی را عمر * کرا بدی بجمال و کمال دهر نظر
 ز خسروان و امیران که در جهان بودند * کنون بخوانم یکیک تو نیز هم شمر
 کجا محمد مامون و مهدی مامون * امام احمد منصور امام ابو جعفر
 کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض * شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر
 حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی * امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور
 و کر بعلم یافتی کسی نشدی * ابو حنیفه نعمان و ثابت منذر
 ز عالمان جهان هر کجا ز خرد و بزرگ * صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کبر
 محمد بن حسن کو امام ابو یوسف * شریع و شافعی و مالک زیر و زفر
 اگر بحکمت ماندی در این جهان باقی * یکی حکیم نخفتی زمکر بر بستر
 کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان * کجاست خواجه ابوزر جهر نیک اختر
 محمد زکریا کجا و جالینوس * کجا شدست چو جاماس و بو علی دیگر
 کجا ست ضرب تبر زین صاحب الدعوه * کجا ست احمد زنجی و خرد آهنگر

XL

INTRODUCTION.

قضا کنند همه ترکیب بنده بی ترتیب * قدر کنند همه احکام خلق زیر زبر
یقین بدانک کس از دست مرگ جان نبرد * بساز چاره کار و بساز برک سفر
بملکت ار ملک الموت نامدی نشدی * بملک جمله ملوکان کار برده بسر
اکر هزار بمانی و کر هزار هزار * بعافیت ملک الموت آیت برسر
زکفت ناصر خسرو چو بشنوی پندی * حذر کنید از ین روز کار سفلہ حذر

منابع

۱. قرآن کریم.
۲. حسن رجبیان و الله وردی آذری نجف آباد، این یک صد و ده رباعی مہر نشان، فصلنامہ زبان شناس ۱۳۹۷ شماره ۲۷-۲۸.
۳. محمد جابانی الله وردی آذری نجف آباد عمرین یادگاری، پیر روشن خرد قیشلاق نجف آباد، فصلنامہ زبان شناس ۱۳۹۷ شماره ۲۷-۲۸.
۴. زهرا شفیع پور مرجی، زبان شناس سال ۱۳۹۷ شماره ۲۵-۲۶، خاطرات دوران دانشجویی در مشهد مقدس سال سال ۶۹-۷۳.
۵. عطار، فرالدین، دیوان غزلیات و ترجعیات و قصائد، با تصحیح و مقابله و مقدمه، سعید نفیسی، انتشارات کتابخانه سنائی، نهران ۱۳۳۵-۱۳۳۶.
۶. فرهودی، جملیه، عشق معلم، سرزمین سبز، ۱۳۹۷.
۷. مکرری، محمد، دیوان، مجموعه غلیات، قصائی و قطعات، انتشارات زیگفرید اوری پاریس ۱۳۷۰.
۸. نسیمی، سید عماد الدین، چند شعر فارسی و ۱۱۴ رباعی ترکی و ۱۴ رباعی فارسی، زبان شناس سال ۱۳۹۶ شماره ۲۴.
9. Gentil/Jean-Baptiste-Joseph/1726-1799/4010. Modèles d'écriture ornés de Portraits et Costumes, de Prophètes et autres personnages Indiens et Persans / peinture. Entre 1605 et 1770, La Bnf.
10. Nasir al Dn ibn Khosrow, Ab Mu n. "Sefer nameh", relation du voyage de Nassiri Khosrau en Syrie, en Palestîne, en Égypte, en Arabie et en Perse, pendant les années de l'hégire 437-444 (1035 1042) / Publié, traduit et annoté par Charles Schefer,.... 1881.